روضة الانوار

کمال الدین ابو العطاء محمود ابن علی ابن محمود

خواجوی کرمانی

باهتمام این بنده

ح. کوهی کرمانی

مدیر نامهٔ ادبی نسیم صبا

طهران آذر ماه ۱۳۰۶

محل فروش:
خیابان ناصریه کتابخانه کاوه
بازار تیمچه حاجب الدوله حجره آقا سید مرتضی کتابفروش
لاله زار کتابخانه طهران

قیمت ۵ قران

مطبعه مجلس

سی و پنج سال بعد از وفات حافظ

نسخه نفیس و بی نظیر دیوان خواجه حافظ که قرنها از دستبرد حوادث محفوظ مانده و میتوان مطمئن بود که اشعار آن از خود حافظ و دست تصرف بسوی آن دراز نشده است بسعی و اهتمام فاضل محترم آقای خلخالی طبع و در کتابخانه کاوه بفروش میرسد .

قیمت مقطوع با جلد نفیس دو تومان -- بدون جلد ۱۵ قران ولایات قیمت پست علاوه میشود .

دیوان باباطاهر

دیوان اشعار عارف حکیم باباطاهر عریان که کاملترین نسخ موجوده است با کلمات قصار عربی او بسعی و کوشش استاد معظم آقای وحید مدیر محترم مجله ارمغان با بهترین طرز و سبک از طبع خارج شده در کتابخانه کاوه و سایر کتابخانه ها بفروش میرسد

فرهاد وشیرین وحشی کرمانی

که از انتشارات ناشر این کتاب است در فروردین ۱۳۰۶ از طبع خارج شده قلیلی موجود است و در کتابخانهای کاوه وطهران بفروش میرسد .

مقدمهٔ ناشر

بنام ایزد دانا

در این موقع که متاع علم و ادب کاسد وبازار فضل بی‌رونق است باید اعتراف نمود که هیچ خدمتی بزرگتر و پرقیمت تر از انتشار و طبع کتاب نیست

مدتها بود شوق و شور طبع کتب ادبی محرك این بنده گردیـده بود که در این راه حتی‌الامکان کوشش نموده از بذل مساعی خودداری نکند

بنابراین وجود موانع وفقدان مسائل را بچیزی نشمرده‌بصرف اتکاء بجهد و کوشش خستگی ناپذیر خویش فرهاد و شیرین وحشی را منتشر و سپس برای طبع یکی از کتب (خواجو) خود را حاضر نموده

اینك بحمدالله‌والمنه این منظور مقدس هم از آرزو بفعل درآمده کتاب روضةالانوار آنشاعر عالي مقدار که کتابی نفیس و یکی از ارکان اثار وی است طبع و منتشر میشود

این مطلب هم ناگفته نماند که قسمت عمده توفیق ما در طبع و نشر این‌کتاب مرهون مساعدتیست که رادمرد بزرکوار آقای ارباب کیخسرو شاهرخ وآقاي‌کریم آقا آزادی مدیر مطبعه مجلس نسبت بانجام این مقصود مبذول نموده و عالم دانش و ادب را از این همراهی قرین تشکر فرموده اند

در خاتمه انتظار داریم که پس از فراغت از این کتاب مقدمات طبع و نشر کتاب (کل نوروز) یا (گهر نامه) را فراهم نموده شاید بتوانیم‌بتدریج آثار نفیسه این شاعر سترك را در دست رس هموطنان خویش بگذاریم

حسین کوهی کرمانی مدیر نامه ادبی نسیم‌صبا

طهران آذر ماه ۱۳۰۶

اقایانیکه تااندازهٔ در طبع این کتاب باما همراهی فرموده اند

اقای میرزا حسنخان وثوق (وثوق‌الدوله) نماینده محترم طهران

« میرزا ابراهیم‌خان قوام (قوام‌الملك) شیرازی نماینده محترم فارس

« احمدقلی‌خان محصل محترم مدرسه سیروس فرزند اقای مرتضي قلیخان بختیاري

دیباچه

شرح حال خواجوی کرمانی

لقب و اسم — کمال الدین محمود
تخلص — خواجو
اسم پدر — علی ابن محمود
محل تولد — کرمان
تاریخ تولد — ۱۵ شوال ۶۷۹ هجری
تاریخ وفات — ۷۵۳ هجری
عمر او — ۷٤ سال
مدفن — شیراز

طبع سخن سنج کف موسوی است   خوان سخن مائده عیسوی است
بلبل عرش است دل نغمه ساز   نشئه روح است دم دلنواز
آب حیاتی که سخن نام او است   باده نابی است که جان جام او است

(خواجو)

مقدمه

تنظیم و تألیف شرح حال سخن سرایان فارسی بسبک معمولی امروز باسبک تذکره نویسی شرقیان کاري است مشکل و در خور صرف وقت و همت. زیرا اکثر مطالبی که تذکره نویسان ما بآن توجه داشته وضبط نموده اند در نزد محققین امروز چندان پر قیمت نیست و آنچه جالب توجه معاصرین است محققین سلف بچشم اعتنا و اعتبار ننگریسته اند

ضبط لطائف طبیعی شاعر، طرز زندگانی او، عقاید معاصرین نسبت باو، معاشرت و معاشرین او، که در شرح حال معاریف غرب باحسن وجه منظور شده در تذکره های ما بسیار نادر بلکه مفقود است — مخصوصاً تذکره نویسان قرون وسطی که غالباً مطالب و شرح حال شعرا را ازیکدیگر اقتباس کرده بدون افزودن تحقیقات واطلاعات تازه تری بانتحال وتقلید قناعت کرده اند

بایندواسطه غالب شعرائیکه دیوان آنها کم یاب یا مفقود است نام و اشتهار آنها نیز بباد فراموشی رفته و در قبرستان تذکره ها مدفون شده است .

هر چند اینگونه نفوس را آثار بیزوالی است که دست تطاول قرون و دهور وسر پنجه چپاول سنین وشهورازدامان آن کوتاه است، ولی باز هم بیعلاقگی عمومی که ناشی ازبیسوادی است کمک بزرگی بمجهول ماندن مقام آنان نموده است .

کیف یستنبط الماضی من لا یری الحاضر

بهر جهة خواجوی کرمانی از شعرای نامی ایران است که با اهمیت او در عالم شاعري تقريباً از شعرای گم نام محسوب شده جز معدودي از خواص سایرین بآثار و احوال وی آشنائی ندارند .

شرح حال این شاعر (مثل غالب شعرا) دستخوش اختلافات و فراموشی هائی است که جز بامراجعه مکرر بنسخ کامله وپیدا کردن اسناد معتبر نمیتوان کما هو حقه بشناختن و شناسانیدن وي قیام نمود .

در طهران دو نسخه معتبر از دیوان خواجو موجود است که یکی از آنها در کتابخانه بی نظیر حضرت آقای حاج حسین آقا ملك است و آنرا میتوان یکی از بهترین نسخ موجوده دانست .

غیر از دو نسخه طهران دیگری در کتابخانه بریتیش موزیم است که تقریباً چهل سال بعد ازخواجو یعنی در سال ۷۹۸ برشته تحریر در آمده است .

در هرحال شرح حال خواجو را باندازهٔ که شایسته اینمقام است درمقدمه کتاب روضة الانوار نوشته رجاء واثق داریم که در آینده بتوانیم بوسیله ادامه تحقیقات وتتبعات بیشتری بشناسائی او خدمت کنیم .

اسم و نسب خواجو ـ

عموم تذکره های موجوده لقب و کنیه و نام او را کمال الدین ابو العطاء محمود ابن علی ابن محمود متخلص بخواجو ضبط نموده اند .

تخلص وي مرکب از کلمه خواجه و واوی است که اهالی جنوب ایران برای تصغیر ادا مینمایند که در واقع معنی او خواجه کوچك یا آقای کوچك است .

مشار الیه از بزرگ زادگان کرمان بوده و مطابق اظهارات خود او در کتاب گل و نوروز در ۱۵ شوال ۶۷۹ هجری در کرمان متولد شده است .

تحصیلات خود را در کرمان بپایان رسانیده و در همانجا شروع بسخن سرائی کرده است .

خواجو از طفولیت درفکر شاعری بوده و در این زمینه قوای خود را صرف میکرده است ، چنانچه درروضة الانوار میگوید که هنگام طفولیت درخواب دیده که باو گفته اند تو از سخن سرایان نامی خواهی شد .

بهرجهة اسبابهای مجهولهٔ که شاید یکی از آنها انقلابات سیاسی بوده خواجو را مجبور نموده است که وطن خود را ترك گفته در اواسط جوانی یك دوره سیاحت ده پانزده ساله بنواحی معموره مشرق بنماید .

این مسافرت خواجو که غالباً در شهرهای مهم ایران صورت میگرفته بالاخره از راه بین النهرین بعربستان منتهی شده وپس از زیارت کعبه از مسیر اولیه خود ببغداد مراجعت کرده است .

چنانچه میگوید :

من که گل از باغ فلك چیده ام　　　چار حد ملك و ملك دیده ام

و نیز :

چون فلك از راه حجازم براند　　　دور مخالف بعراقم رساند

بود مرا همچو نسیم بهار　　　هرزه روی درشب وشبگیر کار

که ز عجم شوی عرب تاختن　　　که بعرب ساز عجم ساختن

هر چند بعضی تذکره ها او را مداح سلطان ابو سعید چنگیزی دانسته‌اند ولی در واقع بایستی گفت خواجو چون ساکن یك نقطه نبوده و غالب عمر خود را بسیاحت گذرانیده است بیشتر پادشاهان معاصر خود را مدح گفته و مداح مخصوص یك سلسله نبوده است .

پس از آن مدتی در بغداد رحل اقامت افکنده و کتاب همای و همایون را در آنجا برشتهٔ نظم کشیده است .

در همان کتاب از غربت خویش شکایت کرده میگوید :

خوشا باد عنبر نسیم سحر　　　که برخاك کرمانش باشد گذر

زمن تاچه آمد که چرخ بلند　　　ازآن خاك پاکم بغربت فکند

ببغداد بهر چه سازم وطن　　　که نابد بجز دجله از چشم من

ضمناً در اثنای سیاحت بخدمت علاء الدوله سمنانی (۱) سر سلسلهٔ متصوفه عصر رسیده حلقهٔ ارادت او را بگوش کرده سالك مسلك تصوف گردیده است رباعی ذیل را در مدح مراد خویش میگوید:

هر کو بره علی عمرانی شد　　　چون خضر بسر چشمهٔ حیوانی شد

ازوسوسهٔ وغارت شیطان وارست　　　مانند علاء دوله سمنانی شد

باري خواجو پس از سالها گردش و سیاحت بوطن اصلی خود کرمان بر گشته تا مدتی در آنجا بسر برده است .

مراجعت خواجو بکرمان در طول مدت ۷۳۲ الی ۷۳۶ واقع شده چه در سال ۷۳۶ ممدوح وي سلطان ابو سعید وفات یافته و شاید همین سبب

---

(۱) – احمدابن محمد ابن احمد بیابانکی ملقب بعلاءالدوله سمنانی ازمشاهیر متصوفه عصر استکه پس ازشیخ جنید بغدادی رسوم صوفیه را احیا کرده وبقولی صدهزار دینار میراث پدر خود را در میان متصوفه تقسیم و در آن راه صرف کرده است .

منجمله کتابهائی در راه و رسم صوفیه نوشته که در بعضی ازکتب بانها اشاره شده است

شده باشد که خواجو بغداد را ترك گفته است .

در مراجعت او بکرمان بمصاحبت تاج الدین احمد عراقی که از متمولین و بزرگان کرمان بوده بسر می برده است .

در اینموقع خواجه شمس الدین محمود صائن معروف بقاضی از طرف چوپانیان قلعه سیرجان و مضافات را در دست داشت ، خواجه تاج الدین سابق الذکر خواجو را بشمس الدین صائن معرفی نمود و همین شمس الدین است که کتاب روضة الانوار را خواجو به نام وی نوشته است . اشاره بهمین موضوع در روضة الانوار میفرماید

گشت در آن ظلمت حیرت فزای   خضر رهم احمد رخشنده رای
هم لقبش بر سر دین گشته تاج   هم ز شرف جسته ز خورشید باج
مشربه ام کرد پر آب حیات   داد ز ظلمات هوانم نجات

بهر جهة شمس الدین صائن عمید الملك پسر خود را بکوتوالی قلعه سیرجان گماشته خود بشیراز رفته وزارت شیخ ابو اسحق را عهده دار گردید .

در این ضمن خواجو از کرمان بشیراز آمده بتوسط خواجه شمس الدین در دربار شیخ ابواسحق منزلتی بکمال یافت .

این مسافرت خواجو را میتوان در سال ۷۴۱ ـ ۷۴۲ حدس زد ، پس از آن بقیه عمر خود را در شیراز صرف کرده و محتمل است دیگر بکرمان نرفته باشد .

خواجو قسمت عمده تألیفات خودرا درشیراز نوشته چنانچه درذیل بیاید .

و اما سال وفات خواجو را اربابان تذکره مختلف ذکر کرده اند ـ

مثلاً مجمع الفصحاء وفات او را سال ۵۰۳ مینویسد و حال آنکه در آن موقع پدر خواجو نیز در کتم عدم بوده است .

تذکره دولتشاه وفات او را سنه اثنین و اربعین و سبعمائه (۷۴۲)

می‌نویسد. این تاریخ نیز درست بنظر نمی آید چه خواجو در سال ٧٤٤ کمال نامه را در شیراز ساخته است.

پس تاریخ فوت خواجو را بایستی سال ٧٥٣ دانست چنانچه پروفسور برون نیز همین سال را در کتاب ادبی خویش سال وفات خواجه دانسته است.

بهر حال مطابق براهین فوق خواجو در سال ٦٧٩ هجری در کرمان متولد شده و در سال ٧٥٣ یعنی پس از هفتاد و چهار سال زندگانی در شهر شیراز عالم فانی را بدرود گفته است.

قبر خواجو در تنك الله اکبر شیراز در دامنه کوهی که از انواع گلهای طبیعی مفروش است مطاف اهل دل و محل تفرج صاحبان ذوق است.

سبك خواجو

قصائد او ـ اشعار خواجو دارای سبك ممتاز مخصوصی است که فی‌الواقع میتوان سبك اورا یکی از بهترین سبك‌های عرفانی شعرای عراق دانست ـ مخصوصاً قصاید عرفانی وی که از حیث استحکام خود را بپایه قصاید عرفانی سنائی غزنوی رسانیده و از حیث لطافت شعری و رقت تشبیهات که از مختصات شعرای عراق است مقام مهمی را حائز گشته وبقول دولتشاه اورا نخل بند شعرا لقب داده است.

قصائد خواجو بدو قسمت تقسیم میشود ـ اولا قصاید مدحیه او که فقط دارای محسنات شعری است و چون هنوز در دایره عرفان وارد نشده و تجربیات را با معلومات خویش توام‌نساخته بوده قصایداو صرف تقلید است و جز صنایع شعری چیزي درآنهایافت نمیشود.

قسمت دیگر قصاید عرفانی او است که پس از تکمیل مدارج نفسانی و دخول در مسلك تصوف و مواجهه با افکار تازه تری از طبع او تراوش کرده

این قسمت از قصاید خواجو کاملاً ممتاز و دارای تأثیر شدیدی است که اهل نظر اهمیت و عظمت وی را تصدیق کرده اند.

هرچند این مقدمه را گنجایش بسط واطناب نیست ولی برای نمونه بدرج چند شعر از قصیدهٔ حماسی او که قصیدهٔ کمال الدین اسمعیل را استقبال نموده اکتفا میکنیم.

سطریست هردو کون زاوراق دفترم / حرفیست کاف ونون ز حروف مکررم

چون در سر ادقات معانی کنم نزول / طاووس سدره مروحه سازد ز شهپرم

ناهید کیست؟ مطربی ازبزم فکرتم / خورشید چیست؟ پرتوی ازرای انورم

تیر دبیر منشی دیوان حکمتم / بدر منیر شمسهٔ ایوان منظرم

در بوته ام مسوز که اکسیر اعظمم / در آتشم مدار که گوگرد احمرم

بادم ولی ز خاك طریقت مرکبم / خاکم ولی بباب حقیقت محرم

کی بر بساط خاك زنم خیمهٔ وقوف / زینسان که دل بعالم جان است رهبرم

اما غزلیات او نیز همان سبکی است که سایرین مخصوصاً خواجه حافظ پیروی کرده و طرز شیرین خویش را بدو نسبت داده است

پس از قدری تامل در غزلیات خواجه حافظ خواننده خبیر تصدیق میکند که نه تنها حافظ در سبك اقتدا بخواجو کرده بلکه در مضامین هم استمداد از فکر او نموده‌است.

پس بایستی ازخود سؤال کنیم که با این حق تقدم وفضیلت تتبع سبب چیست که مقتدی از مقتدا گوی سبقت را ربوده، مقام و اشتهار او را خاص خویش ساخته است.

پاسخ این پرسش قدری جای تامل است ولی آنچه از غور کامل در اشعار هر دو استاد بدست می‌آید اولا خواجه حافظ در برهنه کردن حقایق حکمت و عرفان از سلف خویش بیباك تر بوده چنانچه در مطالعه مضمون ذیل که هر دو شاعر ساخته اند مسئله قدری روشن میشود

کیش هفتادو دو ملت همه را سنجیدم آنچه مقصود خدا بود نکو کاری بود
(خواجو)

جنگ هفتادو دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
(حافظ)

دیگر اینکه اشعار خواجه دارای جنبه ایست که عوام و خواص بقدر فهم خویش ازآن مستفید میشوند ولی اشعار خواجو فاقد این مزیت ودردسترس ذوقهاي معمولی نیست .

هرچند پرفسور برون راجع بغزلیات خواجو اظهار میکند: باوجود شهرتی که تاحدی داراست، نتوانسته ام ملاحت وطراوت شعری درغزلیات وی بدست آرم باآنکه هفتادو پنج غزل اورا خوانده ام — و برای نمونه یکی از غزلیات متوسط خواجو را با مطلع ذیل انتخاب و درج کرده است . —

مگذرزما که خاطر ما درهواي تست دل برامیدوعده‌وجان در وفای تست

درصورتیکه غزلیات معروف وي ممتاز تر است و این غزل با هیچیك از آنها قابل مقایسه نیست .

چون این مختصر را جای نادیه مرام نیست البته اربابان ذوق و بصیرت در موقع طبع کلیات خواجو با فرصت کامل وحضور وسائل قضایای فوق را نفی یا اثبات خواهند فرمود غیر از قصائد وغزلیات وقطعات و رباعیات خواجو داراي مثنویات است که خود یك سلسله کامل از تصنیفات او را تشکیل میدهند.

خمسه خواجو

مثنویات خواجو عبارت از پنج کتاب مختلف البحر و موضوعی است که معروف بخمسه خواجو و درواقع بخمسه حکیم نظامی اقتدا و اقتفا کرده است .

بعد از حکیم نظامی بسیاری از مشاهیر شعرا از قبیل امیر خسرو ـ جامی ـ اشرف وغیره بساختن خمسه اقدام نموده اند ولی بحکم انصاف خواجو بهتر از سایرین توانسته است این راه را پیموده و از عهدهٔ این تقلید کمرشکن برآید .

این نکته را قبلاً متذکر شدیم که اشعار خواجو از بس پرمغز و آراسته بانواع دقایق و ظرائف فنی است از دسترس افکار عامه دور افتاده است

شاید یکی از موجبات عدم معروفیت خواجو و شعرای همزبان او همین بوده است وگرنه بقول دولتشاه سمرقندی خواجو در زمان حیات نزد عموم اهالی ایران معروفیتی بکمال داشته است .

بهرجهة سواي تالیفات نظمی خواجو را آثار نثری نیز هست که هنوز نسخ آن بنظر نگارنده نرسیده است .

اینك برای اطلاع قارئین محترم اشاره مختصری بمثنویات خواجو نموده تاحدی که موقع اجازه بدهد بحث مینمائیم .

(۱) همای وهمایون

این کتاب را بعقیده پرفسور برون خواجو براي سلطان ابو سعید چنگیزی تا وزیراو غیاث الدین محمد دربغداد منظوم ساخته است ـ این کتاب ببحر تقارب و موضوع آن عشقی است ولی ضمناً داراي جنبهٔ رزمی نیز میباشد و در سال ۷۳۲ با تمام رسیده است . همای و همایون با این شعر شروع میشود :

بنام خداوند بالا و پست — که از هستیش هست شد هرچه هست
فروزندهٔ شمسهٔ خاوری — فرازنده طاق نیلو فری

و در تاریخ آن میگوید :

من این نامور نامه از بهر نام | چو کردم بفال همایون تمام
کنم بذل بر هرکه دارد هوس | که تاریخ آن نامه بذل است و بس
(۷۳۲)

دکتر اندمن که در سال ۱۸٤۸ مسحیی شرح حال خواجو را انتشارداده تعداد ابیات این کتاب را ۳۲۰۳ بیت ذکر مینماید ولی محتمل است نسخه او کامل نبوده و نسخ کاملتری از این کتاب در دست باشد

(۲) گل و نوروز

این کتاب را میتوان بهترین نسخه مثنویات خواجو دانست ، کتاب مزبور را ظاهراً در حدود ۷٤۱ یا ۷٤۲ هجری بنظم کشیده و پس از ختم آن کتاب روضة الانوار را شروع کرده است . چنانچه خود در مقدمه روضة الانوار میگوید :

چون گل و نوروز رساندی به بُن | خیز و بنو روز بیارا سخن

کتاب گل و نوروز را بوزن خسرو وشیرین نظامی ودر مقابل آن بنظم آورده و راستی داد سخن سرائی را در آن داده است .

گل و نوروز کتابی است عشقی که دو نفر موسوم بگل و نوروز بایکدیگر معاشقه مینمایند این کتاب را یا در کرمان شروع کرده یا اینکه پس از ورود بشیراز آغاز نهاده است ـ اول کتاب با اشعار ذیل شروع میشود :

بنام نقش بند صفحه خاك | عذار افروز مه رویان افلاك
عبیر آمیز انفاس بهاري | رموز آموز کبك کوهساری
گهر بخشنده ابر تتق بند | زرافشانندهٔ صبح شکر خند

این کتاب را دکتر اندمن ۲٦۱۵ بیت احصاء نموده ولی از قراریکه شنیده میشود نسخه این کتاب در حدود پنج شش هزار بیت موجوداست

۳ ـ روضة الانوار

این کتاب را نیز در مقابل مخزن الاسرار نظامی منظوم ساخته و شرح آن جداگانه در ذیل مسطور است .

٤ ـ کمال نامه

این کتاب را در شهر شیراز باسم شیخ ابو اسحق پادشاه فارس بـه نظم کشیده کتاب مذکور بوزن و سبك هفت پیکر نظامي و در تاریخ ۷٤٤ خاتمه یافته است . چنانچه میگوید :

شد بتاریخ هفتصد چل و چار — کار این نقش آذری چو نگار

هیچ صورت بدین معانی نیست — چشمه جان بدین روانی نیست

اول کتاب با این شعر شروع میشود

بسم مـن لا اله الاهو — ضیع لفظي وزین معناه

قادري کو منزه است ازعیب — عالمی کو مقدس است از ریب

خیمه افراز عالم ملکوت — مشعل افروز طارم جبروت

۵ ـ گهر نامه

موضوع این کتاب اخلاقی و کتابی است در تصوف ، وآن نیز ببحر خسرو شیرین نظامی است که با این شعر شروع میشود :

بنام نامدار نامداران — گدای درگه او شهریاران

بر افروزنده ایوان زر کار — که خار از خاره آرد خیری ازخار

و اما روضة الانوار ـ که موضوع مقالهٔ ما است ، این کتاب را بطوریکه قبلاً اشاره شد خواجو باستقبال مخزن الاسرار حکیم نظامی ساخته و الحق بهتر از سایر شعرا توانسته است آنرا استقبال نماید .

خود خواجو مقامات اهمیت و استادي حکیم را در نظر داشته چنانچه

در روضة الانوار میگوید :

گرچه سخن پرور نامی توئی · معتقد نظم نظامی توئی
در گذر از مخزن اسرار او · بر گذر از جدول پرگار او
خازن مخزن دل دانای تواست · محرم اسرار خرد رای تست

پرفسور برون معتقد است که روضة الانوار را خواجو در مرقد شیخ ابواسحق ابراهیم مقدس کازرونی منظوم ساخته ولی آنچه محقق است کتاب مزبور بنام شمس الدین محمد صائن معروف بقاضی که مدتی وزیر شیخ ابو اسحق و مدتی هم امیر کرمان بوده است تصنیف و تدوین گشته چه خود میفرماید :

منچو در این خطه علم میزدم · بر سر این کوچه قدم میزدم
رشته کش گوهر جان میشدم · جوهری گوهر کان میشدم
مشعلهٔ فکرت من بر فروخت · واتش اندیشه دماغم بسوخت
کاین گهر گوهری دلپسند · در کمر قدر که باید فکند
بر سر این خسرو عالی نژاد · افسر القاب که باید نهاد
شکر وضو کرده ز روی نیاز · چشم تفّال بکتب کرده باز
مصحف خاطر بگشودم نخست · سورهٔ و الشمس بیامد درست
صبح فروزنده چو گل بر شکفت · در رخم از مهر بخندید و گفت
مژده که این آیت فرخنده فال · هست بشان مه برج جلال
نقطهٔ پرگار زمان و زمین · مطلع خورشید کرم شمس دین

روضة الانوار بقدري نمکین و بلند ساخته شده که خواننده را غرق لذت نموده باو میفهماند که تاچه پایه شاعر درعلوم معموله عصر بدی طولا داشته است. اشعار روضة الانوار از تکلف خالی و خواننده تصدیق میکنند که شاعر این شعر را ازطبع نخواسته بلکه طبع بشاعر تقدیم کرده است. خواجو درساختن مقالات این مبحث نویسندهٔ بوده است که الهامات روح خود را بدون تصرف

و تحریف در صفحات روضة الانوار مینگاشته است .

روضة الانوار داراي ۲۰ مقاله ویا ۲۲۰۰ بیت است که حتي درحکایات آن نیز شباهتی تام بین آن و حکایات مخزن الاسرار موجود میباشد .

بالاخره این کتاب در روز اول ماهی که مصادف با تیرماه ۷٤۳ تمام شده است چنانچه در تاریخ ختم آن میفرماید :

روز الف بود که والا دبیر نقش قصب باز گرفت از حریر

جیم زیادت شده بر میم و ذال وآمده چون عین منعل هلال

تیز سوار فلك تیز پوی تافته از جلوه که خویش روی

تیغ زر از قله بر افراخته بر بنه تیر مکان ساخته

یکی دیگر از کتب منظومهٔ خواجو سام نامه است که هنوز بنظر نگارنده نرسیده عجالتاً برای اطلاع قارئین محترم بهمین اندازه اکتفا شده چشم عنایت داریم که در آینده بتوان نواقص این موضوع را تکمیل و تقدیم نمود.

آبان ماه ۱۳۰٦ — حسین مسرور —

روضة الانوار ابو العطاء محمود بن علی بن محمود

خواجوی کرمانی

زُیِّنَتِ الرَّوْضَةُ فِی الْاَوَّلِ
بِسْمِ اِلهِ الصَّمَدِ المُفْضِلِ

شد چمن طبع ترنم سرای
روضة الانوار بنام خدای

پنجره ساز حرم شش دری
نقش طراز طبق چنبری

رنگ رز قرمزی آفتاب
نافه کشای نفس مشك ناب

مجمره گردان نسیم بهار
لخلخه سوز چمن گلعذار

چهره نمای مه خورشید روی
غالیه سای شب زنجیر موی

جلوه ده لعبت گیتی فروز
ریشه کش پرده زربفت روز

خازن گنجینهٔ اسرار جان
جوهری رستهٔ بازار کان

مهره فشان فلك حقه ساز
شعبده آموز مه حقه باز

تیغ برآرنده روز ازنیام
روز ده صبحدم ازنان شام

نقش نگارنده نیلی تتق
خرده فشاننده زر بر افق

سرمه کش چشم شب تیره چشم
مشعله افروز خور خیره چشم

صیقلی آئینه روی آب
پردگی پرده نشینان خواب

قله نشین گشته بامرش هلال
نافه ازو یافته ناف غزال

داده بخورشید پرستان بام
در قدح زر می یاقوت فام

کرده پدید ازپس زرین سپر
بر کمر کوه سر زال زر

گشته بحکمش شفق جرعه نوش — تشنه بخون خواره دردی فروش

ساخته قند ازنی وزنی نبات — داده بخاك سیه آب حیات

لاله آتش رخ دل سوخته — زآتش مهرش جگر اوسوخته

بسته بامرش فلك زرنگار — حلقه زر بر کمر کوهسار

هدهد جان مرغ سلیمان او — طوطی دل بلبل بستان او

در ره او هرقدمی عالمی — بر در او هر کف خاك آدمی

گر نشدی قدرت او رهنمون — کاف ندادی خبر ازحرف نون

گوهر کان کرمش کن فکان — غرقه بحر نعمش انس وجان

ازکرمش دربر آفاق بین — خلعت شش دامن هفت آستین

وزنعمش برسر گردون نگر — مقنعهٔ سیم وسر انداز زر

حلقه بگوش در او ماه نو — لشگر اورا دوجهان پیش رو

بسته شکر درقصب شکری — کرده نباتی شکر عسکری

خشت زر افکنده بایوان بام — داده بمه سلطنت ملك شام

خون عقیق ازجگر کان گشاد — گنج روان دردل ویران نهاد

بالش گلبن بگلستان سپرد — خادمی باغ بریحان سپرد

تیغ خور ازقلب اسد برفراخت — سینه جوزا سپر تیرساخت

درع بقا درکتف جان کشید — باد هوا درچمن دل دمید

رمح عصا دره آدم بداشت — رایت احمد بهفلك برفراشت

جنبش نه‌چرخ بدوران نمود — چارحد طبع بارکان نمود

ششدر گیتی بجهت باز بست — پنج صف حس بخرد برشکست

آب روان برگل پاکی فشاند — گرد فنا برتن خاکی نشاند

خاتم جمشید بخورشید داد
مطربی چرخ بناهید داد

کرد زدل شمع شبستان گل
داد بگل گوهر رخشان دل

رایت خور برشرف بام زد
خرگه مه برطرف شام زد

جرعه جان برگل نمناك ریخت
جان فرح بردل غمناك ریخت

آتش زر بردل خارا فکند
رشتهٔ در درکف دریا فکند

پارهٔ (۱) یاقوت بکان برفشاند
زردهٔ خورشید بافاق راند

پنجرهٔ چرخ بانجم سپرد
منظرهٔ دیده بمردم سپرد

عقل که پیر همه دان نام اوست
بیخبر ازباده انعام اوست

آنکه کند صحن چمن نقره کوب
وانکه برآرد ثمرازجیب چوب

آورد ازخون سیه مشك چین
وزمکس نحل دهد انگبین

خار زخارا دهد وگل زخار
گوهر ازابر آردو ابر ازبخار

ازگل (خواجو) چوشود خاك راه
لاله تهلیل دمد چون گیاه

در مناجات فرماید

بلبل طبعش چوبرآرد نوا
پردهٔ توحید زند درهوا

ای شب قدرازقلمت یك برات
نیشکر ازباغچه ات یك نبات

نرگسهٔ گلشن مینا ز تو
روشنی دیده بینا ز تو

چشمه خضر ازتو نمی یافته
روح مسیح ازتو دمی یافته

فصل بهاران بهوایت سحاب
در فلك انداخته بانك رباب

نور صفاتت زتجلی ذات
ذات تو پنهان زظهور صفات

نسخه ح. م. باده

مرغ روان فاخته طوق تو | پیر خرد طفل ره شوق تو
نه‌بتو کس‌ماند نمانی بکس | هیچ نماند تو مانی وبس
مائده روح رسانی بتن | فائده عقل نهی درسخن
زلف سیه بررخ شام افکنی | حلقه زر بردر بام افکنی
عقل ببوی‌تو برون‌شد زدست | عشق بکوی‌تو فرو رفت مست
آنکه خلیلست حبیبش توئی | وانکه مسیح‌است طبیبش توئی
مزرع دل‌آب روان ازتو یافت | درج بدن جوهرجان ازتویافت
چند توان بود نهان درنقاب | پرده براندازو برآی ازحجاب
درچه مکانی که مکان بی‌تو نیست | چیست نشانت که نشان‌بی‌تو نیست
قادری وجمله بتقدیر تواست | نقش دوعالم بتصاویر تواست
گنج توئی وین‌همه ویرانه‌است | شمع توئی وین‌همه پروانه‌است
چون نتوان مثل‌تورا نقش‌بست | محوکن ازخاطرما هرچه‌هست
پردهٔ ابرگهر افشان بدر | آب رخ قلزم وعمان ببر
مشك ختن را زختا بازدار | مرغ چمن را زهوا بازدار
هفت طبق برسر نه کاسه زن | چار قدح درپس شش‌خم فکن
عقد شب وروز زهم برگشای | جوهر اختر زعرض در ربای
نیل‌سپهر ازکف دوران بشوی | گردجهان ازرخ ارکان بشوی
ماه سپردار به‌تیرش بدوز | تیر قلم زن باتیرش بسوز
بربط ناهید بدریا فکن | سنجق خورشید بصحرا فکن
بهرهٔ بهرام مده جزسنان | وزسر هرمز بفکن طیلسان
خانه کیوان چوکف دست کن | گردن گردون باگد پست کن

خرقه قطب فلك ازسر برآر — هفت پدررا زسه دختر برآر
چنبر پیروزه بهم درشکن — منظر شش روزه بهم در فکن
تیغ فنا دررخ اجرام کش — خط عدم درسر ایام کش
گرد برآر ازفلك تیزگرد — خردکن این چرخی زنگار خورد
درشکن این دوحهٔ نهشاخ را — برفکن این درگهٔ شش کاخ را
رخت سحر برفکن ازپشت بام — محوکن ازدفتر شب نام شام
چشم بدوران طبیعی بدوز — بال عقابان سپهری بسوز
پرده کونین برافکن زپیش — خویش ببین صورت بیچون خویش
کز لمن‌الملك چوآید خطاب — کس نبود جزتوکه گوید جواب
گردش افلاك زیادم ببر — وزسر این خاك چوبادم ببر
کانکه رخ ازعالم کثرت بتافت — رایحهٔ گلشن وحدت نیافت
شربتم ازمشرب توفیق ساز — سفره‌ام ازمطبخ تحقیق ساز
ارقم عصیان مرا سر بکن — کرکس طغیان مرا پربکن
ذوق معانی به‌بیانم رسان — وآب حیاتی بروانم رسان
هستی (خواجو) که‌بفرمان تواست — قطرهٔ ازقلزم احسان تواست
جان‌وی ازمهر پراز نورداد — وزهمه دوران دلش دوردار
صَلِّ عَلَی رَوْضَةِ خَیْرِ الْوَرَی — مَنْ هُوَ طاوُسِ رِیاضِ الْهُدَی

در نعت حضرت پیغامبر خاتم گوید:

خسرو بطحا ، شه یثرب حرم — گوهر او خاتم دست کرم
کهف بشر ، مهبط روح‌الامین — بوالبشر ازخرمن اوخوشه چین

تخت گهش طارم فیروزه فرش
دست رسالت زده درساق عرش

هیمه کش مطبخ فضلش خلیل
مرغ حریم حرمش جبرئیل

در یتیم صدف اصطفا
واسطهٔ عقد رسل مصطفا

یافته درمنظر زنگار فام
از نظرش رونق دارالسلام

گوهر جان، طرف کمربند او
طوطی دل صید شکرخند او

بدرهٔ بدر ازگهرش یکدرم
خلد برین درنظرش یك حرم

شاه فلك تخت ملایك سپاه
سایهٔ اوشاه فلك را پناه

شمع فروزنده ایوان راز
سرو خرامنده بستان ناز

خوانده جمش خاتم پیغمبران
درگهٔ او بوسه‌که اختران

یوسف مصری زغلامان او
جان عزیز آمده قربان او

حلقه زن درگه مهرش بلال
هندوی گیسوی سیاهش هلال

نه حرم هفت درش بارگاه
شش طرف چاررهش کارگاه

عترت(۱) اونیرهٔ برج شرع
در حدیثش گهر درج شرع

تارك عرش ازقدمش کرده تاج
قیصر قصر فلکش داده باج

مهر رخش شمسهٔ بیت‌الحرام
کار مه ازنور جبینش تمام

گیسوی او سنبل باغ بهشت
عارض او روضهٔ عنبرسرشت

روح نباتی زلبش یك نفس
طایرجان برشکرش یك مکس

باد مسیحا دم جان پرورش
چشمهٔ جان تشنه بخاك درش

غالیه زان طرهٔ پرتاب وچین
سوده سر اندر صدف‌آتشین(۲)

شاه حبش، آمده مولای او
کسوت لولاك، بالای او

(۱) نسخهٔ خلخالی (غرهٔ او) (۲) نسخه ح. ك سوده سحر درصدف آستین

سفره کش معجزه‌اش قرص سیم — کرده براین خوان جواهر دونیم
لاف ایت ازسر مستی زده — پای شرف برسر هستی زده
ای زده برعالم علوی ، علم — دیده دوای دل ریش ازقدم
ازفلك عرش وثاق آمده — ماه نوت نعل براق آمده
سایه ات ازنورو ، تنت جان پاك — سرو تو ازگلشن روحی فداك
چار ملك بلبل بستان تو — هفت فلك صحن شبستان تو
نه حرم ازچرخ برآراسته — نکهت روح ازنفست خاسته
شاه فلك پیش رخت گشته مات — چشمهٔ حیوان شده‌آب ازحیات
جسته شب زهره رخ مه جبین — بوی تو ازمشك فروشان چین
دیده شه چرخ جواهر فروش — روی تودر آینهٔ هفت جوش
مهچهٔ خرگاه جمال تومهر — حلقهٔ درگاه جلالت سپهر
راحت روح‌القدس ازبوی‌تو — وآب‌خضر خاك‌سر کوی‌تو
مشك تواز نافه عبد مناف — عرش بگرد حرمت درطواف
حلقه بگوشت فلك چنبری — روی تو آئینهٔ اسکندری
تافته گشت این‌طبق‌نقره پوش — بسکه برآورد درون توجوش
یوسف مصر انا املح توئی — مهدی مهد انا افصح توئی
عالم جان حضرت اعلای‌تواست — صدر زمان منزل ادنای‌تواست
بازگشا نرگس ما زاغ را — وآب ببر خوش‌نظر باغ را
منطق(خواجو) چوشودنغمه‌ساز — نوبت نعت توزنند در حجاز
هرنفس ازحضرت جان‌آفرین — برتو واصحاب توباد آفرین

فی موح مولي الاعظم شمس الملة والدين محمد صائن

من چوبراین خطه قدم میزدم | برسر این کوچه قدم میزدم
رشته کش جوهر جان میشدم | جوهری رشته کان میشدم
قله براین مرحله می تاختم | نغمه براین زمزمه می ساختم
بحر ضمیرم گهر انگیز گشت | شهد حدیثم شکر آمیز گشت
تیغ زبانم زبیان آب یافت | کاکل کلکم زبنان تاب یافت
مشعلهٔ فکرت من برفروخت | وآتش اندیشه دماغم بسوخت
کاین گهر گوهری دلپسند | در کمر قدر که شاید فکند
برسر این خسرو عالی نژاد | افسر القاب که باید نهاد
بر دراین روضهٔ عنبر سرشت | نام همایون که بتوان نوشت
مرغ سحرخوان چونفس بر کشید | نوبتی بام جرس بر کشید
همچو خضر بردر دل تاختم | غسل بسرچشمه جان ساختم
شکر وضو کرده زروی نیاز | چشم تفأل بکتب کرده باز
مصحف خاطر بگشودم نخست | سورهٔ والشمس برآمد درست
صبح فروزنده چوگل برشکفت | دررخم ازمهر بخندید وگفت
مژده که این آیت فرخنده فال | هست بشأن مه برج کمال
نقطهٔ پرکار زمان وزمین | مطلع خورشید کرم شمس دین
مهدی دجال کش فتنه سوز | هرمز کسری فر کشور فروز
خضر سکندر در موسی بنان | حاتم حیدر دل خسرو نشان
قطب فلك قدر کواکب حشم | آصف جم جام فریدون علم
رایض هفت اشقر گیتی نورد | مرکز نه دایرهٔ لاجورد

شیر پلنك افکن شمشیر گیر — صفدر لشگر شکن شیر گیر

اطلس چرخ ابرهٔ سنجاب او — حرز خرد نسخهٔ القاب او

خامهٔ او مصری گوهر فشان — خنجر او هندی آتش زبان

نه فلك ازآتش تیغش تفی — شش جهت ازقلزم دستش کفی

بردر او بدر غلامی منیر — در ره او دهر گدائی حقیر

طایر زرین پر سیمین قفس — برسر خوان کرمش یك مکس

چرخ بسیط ازخدمش نازلی — بحر محیط ازحشمش سایلی

شاه فلك بندهٔ فرمان او — مشعل‌مه شمع شبستان او

در نظرش تیر سپر بفکند — وز فزعش کوه کمربفکند

باغ گراز فیض کفش ترشود — صحن گلستان طبق زرشود

ابر چواز گردش‌او دم‌زند — آب دهن بررخ بحر افکند

ای چوقضا حکم مطاع‌روان — هاویه‌را زآتش قهرت هوان

ترك‌فلك هندوی کرای تواست — درکف هرآینهٔ رای تواست

تیغ توشد قلزم دوزخ بخار — تیرتو مریخ کواکب شکار

خون‌جگر دردل خصمت زنیم — جوش بر آورده کغلی‌الحمیم

دود کش مطبخ جودت سپهر — شمسهٔ ایوان رفیع تو مهر

ساقی بزم تو خور خاوری — بزمگهت گلشن نیلوفری

خلق خوشت همدم باد بهار — بی‌کرمت باد بدست چنار

نکهت انفاس تو یحیی‌العظام — خدمت درگاه تو اقصی‌المرام

طبع توگلدستهٔ باغ فلك — رای توآئینهٔ روی ملك

دامن بحر ازکرمت پرگهر — رفتهٔ ازابر کفت آب زر

صیت توباباد صبا هم عنان — کلك توبا مرغ چمن همزبان
مروحهٔ خاق تو دردست گل — خاصیت لطف تودرطبع مل
باب تومرصاد عباد آمده — کلك تومفتاح مراد آمده
دیدهٔ دولت بتوروشن شده — باغ معانی زتوگلشن شده
پرچم رایات توگیسوی شام — خاك درت سرمهٔ مهروی بام
رمح توگشت ارقم ضحاك سوز — خشم توشد آتش افلاك سوز
شرفهٔ ازگوشهٔ بام تومهر — غرفهٔ ازطارم قدرت سپهر
ابره ابر ازسر تیغ تو چاك — قلهٔ کوه ازسم خنك تو خاك
شیرسپهری سك دربان تست — گاو زمین ازپی قربان تست
کلك رصد بندتو گیتی گشای — جام روان بخش تو گیتی نمای
فوج ملك بیدق خیل تو شاه — اوج فلك مطلع مهر توماه
بدرهٔ ازگنج عطایت قمر — گردهٔ ازسفرهٔ جودتو خور
خصم تو اهریمن و تیرت شهاب — حادثه خفاش و دلت آفتاب
چشم توقع بعطای تو باز — ممتلی ازخوان سخای تو آز
گردن گردون بشکوهت بلند — خاك لگدخواره زییمت نژند
بهر قضیم فرست آسمان — گرد برآرد زره کهکشان
شعله فروزندهٔ این سبز باغ — ازدل پرنور توگیرد چراغ
هر سحری طبع ملمع نقاب — تیغ جهانگیر توبیند بخواب
اختر سعدی و فلك برج تو — جوهر فردی و جهان درج تو
عقل که آینهٔ گیتی نماست — از مدد رأی تو گیتی گشاست
قدر توشد موسی افلاك طور — صدر توشد روضه اقبال حور

حکم تو بر چرخ چو سر برفراخت | سینهٔ جوزا سپر تیر ساخت
منشی این طارم فیروزه خشت | مدح تو بر لوح زبرجد نوشت
مهدی مهدی و جهان مهد تو | کی شکند دور زمان عهد تو
تا بابد دور تو نوروز باد | طالع میمون تو فیروز باد
عرصهٔ جولان تو بادا فلك | حارس میدان تو بادا ملك
قبهٔ خور مهچه خرگاه تو | چنبر مه حلقهٔ درگاه تو
هفت طبق یکورق ازدفترت | هشت چمن یکطرف ازمنظرت
یافته ازشمسهٔ قصر تو تاب | سینهٔ (خواجو) ودل آفتاب
وامده ورفته بدین داستان | بخت جوان ازدر وخصم ازجهان
روز جلال تومصون اززوال | ملك تو محروس زعین الکمال

درنظم کتاب روضة الانوار فرماید

دوش دردیر مغان میزدم | حلقهٔ دل بردر جان میزدم
سیل کنان چشم گهر ریز من | قطره زنان اشك سبك خیز من
دردل من مهر رخ مه رخان | در سر من شور شکر پاسخان
غیبت من ذکر مناجاتیان | طاعت من فکر خراباتیان
ازدل من چنك سحردرخروش | وزدم من خون صراحی بجوش
دلق کبودم شده حمری بمی | رقص کنان جانم ازآواز نی
قامتم ازتیر کمان ساخته | سینه ام ازآه سنان ساخته
پای عدم برسر هستی زده | راه وجود ازسر مستی زده
در نظر خویش غریب آمده | مرده وآنگه بطبیب آمده
خاك در میکده بالین من | شیشهٔ می چشم جهان بین من

قالبم ازاشك قدح گل شده
وآب رخم چون قدح ازدل‌شده

چهرهٔ شمعی بمی افروخته
خورده کباب ازجگر سوخته

خرقه گرو کرده ببازار عشق
رفته بمژگان در خمار عشق

آب شفق برده بخوناب دل
خرمن مه سوخته ازتاب دل

جامهٔ جان ازغم دل کرده چاك
وزرخ دل گرد هوا کرده پاك

خانهٔ چشمم شده خالی‌زخون(۱)
رایت صبرم شده ازغم نگون

مرده چراغ دل تاریك من
تافته تار تن باریك من

تاخته سرخ آب بمیدان چشم
وآب رخم رفته بطوفان چشم

زآتش سودا جگر افروخته
عود صفت ساخته وسوخته

خرمن دل رفته بباد هوا
دردی درد آمده دل‌را دوا

چشمهٔ جان‌آب نمك ریخته(۲)
وآتش دل خاك فلك بیخته

دیده زبهر گهر پاك من
آب روان ریخته برخاك من

شب گره زلف سیه خم زده
دود جگر دردل عالم زده

داده شفق باده گاگون زچنك
خرد شده جام عقیقش بسنك

ویس مهاباد فلك درحرم
زرد سپهدار افق بسته دم

زنگی‌شب چون سیهی می‌پرست
ازقدح سر سیه افتاده دست

دردل شب آتش خورشید جام
در سرشب پختن سودای خام

عطسه خونین زده مه روی‌طاس
مطلع خورشید شده ماه کاس

خلوتیان سحری مست خواب
پیرخرد سرسبك ازدست خواب

---

(۱) نسخهٔ ح.م خانهٔ صبرم شده خالی ز خون

(۲) چشمهٔ چشم آب نمك ریخته

خاك نشینان در میکده | زآتش دل آب برآتش زده (۱)
بزم زبن جرعه خراب آمده | اشك قدح لعل مذاب آمده
گل همه تن گشته وتن گل شده | دل همه جان گشته وجان دل شده
عیسوی مهوش دردی پرست | مست درآمد قدحی می بدست
کوی خرابات زچشمش خراب | ساغرجان ازشکرش پرشراب
دیده مرارفت زمستی خویش | وآمده قربان ومبرا زکیش
خون دل ازساغرجان کرده نوش | حلقه شده بردر دردی فروش
گفت کدامی وچه نامی بگوی | کرده درین وقت بدین قبله روی
گفتمش ای کعبهٔ جان روی تو | قبله صاحبنظران کوی تو
من کیم ازدست برون رفتهٔ | درسر غوغای جنون رفتهٔ
سوخته وساخته با درد ورنج | بندهٔ آزاد زدینار وگنج
هیمه کش مطبخ صاحبدلان | شارح منظومهٔ بی حاصلان
جرعه چش مجلس میخوارگان | پیش رو محمل آوارگان
پیر مغان را شده ازجان مرید | گشته بشمشیر ملامت شهید
لعبت مهروی مسیحی نژاد | ساغر می برکف دستم نهاد
کاین برخم در کش وغوغا مکن | دردل شب این همه سودا مکن
چون من لب تشنه رسیدم باب | سایهٔ من محوشد از آفتاب
در دل من چشمهٔ جان شد پدید | وزکف خضر آب حیاتم رسید
بوسه زدم برلب جان بخش جام | وز دهن جام رسیدم بکام
مرهم جان یافت دل ریش من | صورت خواجوبشد ازپیش من (۲)

(۱) نسخهٔ ح. م زآتش می آب بهآتش زده (۲) نسخهٔ خلخالي صورت خواجه شده ازپیش من

خاك وجودم همه برباد شد | خاطرم ازبند غم آزاد شد
آتش عشق آمد وآبم ببرد(١) | بار دل ازگردن خوابم ببرد
گردش نه‌کاسه زیادم برفت | مستی هستی زنهادم برفت

در سبب نظم کتاب و صفت ریاحین

خسرو مشرق چوعلم برکشید | بادهٔ لعل ازقدح زرکشید
سرخ گل صبح دمیدن‌گرفت | شبنم سیاره چکیدن گرفت
باغ فلك روضهٔ انوارگشت | ادهم شب مالك دینار گشت
باد ختن نافهٔ تاتار شد | صحن چمن طبلهٔ عطار شد
ویس گلندام چه برشد ببام | مؤبد زرد فلکش‌گشت رام
قادر خاور شد از اورنك زر | ناظرگل چهر خورآئین خور
رومی روزآتش دل برفروخت | زدنفس وهندوی‌شب‌را بسوخت
چرخ سر حقه گوهر ببست | کوه کمرکش کمر زرببست
گنبد شش روزن پیروزه خشت | گشته دل افروز چه باغ بهشت
شیر سپهری شده برگرك چیر | صاحب شیرآمده ازگرك‌سیر(٢)
گشته هوای سحری مشك بیز | وآهوی‌مشك‌افکن‌شب مشگریز(٣)
آتش خور دردل خاراگرفت | باد صبا دامن صحرا گرفت
زمزمه بلبل وبانك رباب | دست برآورده بتاراج خواب
بوی‌گل وباد سحر هم نفس | مرغ برآورده خروش جرس
طغرل زرین خور تیز پر | بیضهٔ بیضای مهش زیر پر

---

(١) نسخهٔ ح. م و خلخالی آتش عشق آبروانم ببرد (٢) نسخهٔ خلخالی صاحب‌گرك آمده برگرك شیر (٣) نسخهٔ خلخالی و ح. م گشته نسیم سحری مشك بیز و آهوی ناف افکن شب مشك ریز

من شده ازباده نوشین زدست / وآمده چون‌چشم بتان‌جمله‌مست (۱)
رخ زسیاهی چو خضر تافته / وآب حیات ازلب جان‌یافته
جامهٔ جان شسته بجام شراب / رفته دل ازپرده ببانك رباب
باد بهار آمد وآبم ببرد / دل‌سوی بستان شد وخوابم ببرد
بانك براین‌توسن زرکش زدم / وآتش دل دردل آتش زدم
لعل روان درقدح انداختم / قوت دل ازخون قدح ساختم
خرمن تمکین مرا همچو باد / نکهت باغ آمد وبرباد داد
زآتش دل باز گرفتم چراغ / وآمدم ازگوشهٔ خلوت بباغ
خیمه زدم برلب گلزار مست / داده زمستی دل سرکش زدست
غنچه بخندید چو رویم بدید / باد برآشفت چه آهم شنید
مرغ بنالید ز آواز من / سرو ببالید زپرواز من
لالهٔ دل سوخته دیدم بباغ / برجگر سوخته از مهر داغ
لاله عذاران بچمن تاخته / برك صبوحی بچمن ساخته
گل شده سوری شقایق‌عروس / خون بط باده چوچشم خروس
مرغ بدستان ره مستان زده / نوبت نوروز به بستان زده
باد بهار آمده دامن کشان / شاخ بشوخی شده گیسوکشان (۲)
خوانده سپهر ازخط سبزچمن / انبته‌الله نباتاً حسن
وآمده برحاشیهٔ لاله زار / سبزه سوادی زخط سبزدار (۳)
سنبل تر خادم ریحان شده / برك سمن فرش گلستان شده

---

(۱) نسخهٔ خ.م و خلخالی من‌شده از بادهٔ دوشین زدست وآمده چون چشم بتان نیمه مست
(۲) نسخهٔ خلخالی شاخ شوخی‌شده گوهرفشان (۳) نسخهٔ خلخالی سبزه زسودای خط‌سبز یار

مرغ چمن باز نوا ساخته | سرو سرافراز قد افراخته
چون دل غنچه دهن ویسه تنك(١) | چون رخ رامین گل خیری برنك
در بر گلزار قبای سمن | در سر گلنار هوای چمن
برك سمن خوش نظر بوستان | صحن چمن چون نظر دوستان
خسرو گلزار سر احترام | خار غلامی شده سر تیز نام
لالهٔ دل سوخته مجمر بدست | نرگس سرخوش قدح زربدست
شمع بهار آمده بستان فروز | عودشده سنبل و گل عودسوز
سبزه خضر گشته و سوسن کلیم | خاك چمن کحل و مسیحا نسیم
نشترخار ارقم ضحاك گل | ساغرلعل اشغر سرخاب مل
غمزه زنان غنچهٔ گل باسمن | خنده کنان ساغر مل برچمن
گلشن پر نرگس نیلوفری | گشته پر از نغمهٔ کبك دری
بلبل و گل وامق و عذراشده | شاخ وسمن مهد ومسیحا شده
در حرم لاله رخان بهار | فاخته بربط زن و نائی هزار
خندهٔ باغ ازحرکتهای باد | وآب روان سلسلهٔ پای باد
خون شده مشك ختن از بیدمشك | وآمده بستان ختن و بیدمنك
گلشن و گل روضه ورضوان بهم | سرووسمن رستم و دستان بهم
من بهٔ نسیم سحری داده هوش | برسخن مرغ چمن داده گوش
خاك ره باد بهاری شده | هم نفس بلبل و ساری شده
جان من سوختهٔ خسته دل | درنفس سرد سحر بسته دل
برلب سرچشمهٔ من تشنه را | دم بدم ازخون جگر ماجرا

(١) نسخهٔ ح. م و خلخالي چون دهن ویس دل غنچه تنك

نا که ازانفاس نسیم بهار یافت دلم بوی سرزلف یار
جان مرا مژدهٔ جانان رسید درد مرا مایهٔ درمان رسید
سرو چمانم بچمن بار داد وز دورخم نورو دولب ناداد
در سخن ازپسته شکرریز کرد نقل سخن‌را شکرآمیز کرد
کی نفست نکهت دارالقرار مرغ ضمیرت بنوا صدهزار
چون گل‌و نوروز رساندی‌بمن خیزو بنوروز بیارا سخن
غنچهٔ دل‌را به تبسم درآر بلبل جان را بترنم درآر (۱)
چشم معانی به بیان برگشای گوی فصاحت بخرد دربای
شمع خور ازنور درون برفروز خرمن مه زآتش فکرت بسوز
گرچه سخن پرور نامی توئی معتقد نظم نظامی توئی
درگذر ازمخزن اسرار او برگذر ازجدول وپرکار او
خازن مخزن دل دانای تست محرم اسرار خرد رای تست (۲)
خیزو ازان پرده نوائی بساز برخط آنخطه سرائی بساز
مخزن اسرار حقیقیش دان روضهٔ انوار الهیش خوان
من چوشدم صید عبارات او کشت مرا کشف اشارات او
ازنظرش فیض بقا یافتم کلی بقانون شفا یافتم
صیقلی آینهٔ جان شدم وآینهٔ صورت جانان شدم
گفتمش ای سروگلستان ناز چشم امیدم بجمال توباز
چون توبراین دل‌شده فرمان دهی چون نکنم هرچه توفرمان‌دهی
لیك بشد مهرضمیرت زتاب روی بپوشید مهم در نقاب

(۱) نسخهٔ خلخالی بلبل دل‌را بترنم درآر (۲) نسخهٔ خلخالی درکف هر آینهٔ رأی تست

گرچه سخن مالك يمين من است — ملك سخن زير نگين من است
شمع سراپردهٔ شاهی دل است — بلکه نظرگاه الهی دل است
من چه ندارم دل ودانش بدست — رفت زدستم دل دانش پرست
درخم این هفت‌خم لاجورد — بیخبر افتاده‌ام ازدرد درد
هدهد فکرم بهوا باز ماند — بلبل طبعم زنوا باز ماند
خاتم ملکت زکفم درفتاد — داد فلك تخت روانم بباد
عقل پری‌وش بشداز دام‌من — واهرمن طبع نشد رام من
کس نرساند خبری بی‌سخن — از بر بلقیس معانی بمن
گرشودم پیر خرد دست گیر — بازستانم قلم ازدست تیر
ورتو بهمت نظری می کنی — ازره لطفم گذری می کنی
روی نتابی زمقالات من — نگذری ازخیل خیالات من
صورت(خواجو)کنم ازدل برون — زورق معنی برم ازگل برون
برسر هستی قلمی درکشم — وزسر مستی رقمی برکشم
کانکه فراغت زخودش‌حاصل‌است — ایمن ازین منزل‌آب وگل‌است

مقالت اول در بیان حقیقت سخن

ای دلت ازغلغل‌جان پرخروش — جان بصفیر سخنت داده گوش
برسر این سرو چمان چمن — گرنشود مرغ سخن نغمه زن
عقل چو داند که درین باغ کیست — وین همه‌آوازه وآوازه چیست
شمسهٔ خاطر چو برآمد ببام — عقل مدبر سخنش کرده نام
فکر سخن درچو زبان برگشاد — شور سخن دردل دانا نهاد
هست سخن اختر گردون جان — نون‌سخن ماهی ذوالنون جان

چشم قلم ابر کواکب نثار / مرغ سخن باز ملایك شکار

پرده سرایان که دم ازدل‌زنند(۱) / ساز سخن در حرم گل زنند

شمع سخن‌را زدل افروختند / مرغ زبان‌را سخن آموختند

آب سخن بردر دل ریختند / گرد خرد بررخ جان بیختند

ازطرف صوت برون تاختند / برگذر حرف کمین ساختند

گوی معانی بسخن برده‌اند / صید امانی بسخن کرده اند

رخش خردرا بسخن رانده‌اند / درس خردرا بسخن خوانده‌اند

تیغ سخن‌را بزبان داده اند / وآب وی ازجوهرجان داده‌اند

لعل زبان شد بسخن آبدار / زلف سخن شد بزبان تابدار

هست سخن گوهری از کان‌جان / هست گهر قطرهٔ ازچشم کان(۲)

طبع سخن سنج کف موسوی‌است / خوان‌سخن مائدهٔ عیسوی‌است

بلبل عرش‌است دل نغمه‌ساز / نفخهٔ روح است دم دل‌نواز

خون‌جگر لالهٔ باغ دل‌است / روشنی دین زچراغ دل‌است(۳)

آب حیاتی که سخن‌نام اواست / آن‌می ناب‌است که جان‌جام‌اواست

اهل معانی سخنش خوانده‌اند / واهل بیان درسخنش مانده‌اند

درحرم قیصر قصر دماغ / طبع دل‌افروز فروزد چراغ

فاکره هردم که نفس برکشد / ناطقه آواز جرس برکشد

خاتم دل مهر سلیمانی است / ملکت جم ملك سخن دانی‌است

نقد روان‌است سخن‌را ثمن / ور بحقیقت نگری بی‌سخن

---

(۱) نسخهٔ خلخالی پرده‌سرایان که در دل زنند (۲)نسخهٔ خلخالی هست سخن گوهر ازکان‌جان هست گهر قطرهٔ ازکان جان (۳)نسخهٔ خلخالی روشنی جان ز چراغ دل است

ماهمه برجیم وسخن آفتاب — ماهمه درجیم وسخن لعل‌ناب
بود سخن واسطهٔ امر کن — ور نه کسی دم نزدی ازسخن
روح چو درتن بخلافت نشست — صدرنشین شد دل‌سودا پراست
عقل که اقلیم ریاست کشود — بردر دل چشم فراست کشود
شد بسخن تیغ زبان درفشان — کشت سخن کوهر تیغ زبان
شمع سخن درخور پروانه نیست — کنج سخن لایق ویرانه نیست
طبع درافشان چوبر آردبخار — بحر سخن موج‌زند بر کنار
جان نکر ازدل بزبان آمده — وآب حیات ازلب جان‌آمده
اهل سخن آب روانش نهند — واهل خرد عین‌روانش دهند
ماکه جهان وقف سخن کرده‌ایم — وزغم‌دل جان بسخن برده‌ایم
بی‌سخن ازبهرسخن زاده‌ایم — زانك دوعالم بسخن داده‌ایم
مظهر اونیم وبدو ظاهریم — منظر اونیم وبدو ناظریم
حاضر اوئیم وزخود غائبیم — باده پرستیم وزمی تائبیم
خیز که‌لب زآب‌سخن تر کنیم — شمع‌روان زآتش دل بر کنیم
سروسخن کش چمن‌آمدروان (۱) — بر کذرد بی‌سخن ازآسمان
خانهٔ دل خانهٔ آکاهی است — ملکت جان مملکت شاهی‌است
کرتو دراین‌ره کذری کردهٔ — دررخ‌معنی نظری کردهٔ
دست ز دامان تعنت بدار (۲) — سر زکریبان تفکر برآر
عالم جان‌بین شده اقطاع‌دل — جنس سخن درکف بیاع‌دل
فکر که‌شد طغرل طاوس‌بر — برسر نه‌بیضه فرو کرده پر

(۱) نسخهٔ خلخالی نخل (۲) نسخهٔ خلخالی و ح. م تصرف

ملك سخن مملکت (خواجو) شده　　او همه ما گشته وما او شده

حکایت طوطی که بر چه صورت پارسی گوید

طوطی خوش نغمهٔ دستان‌سرای　　عمر بسربرده ببستان سرای
رفت برون صبحدم از بوستان　　رای سفر کرده زهندوستان
چونکه هوائی شده پربرگشاد　　در طرف پارس اسیر اوفتاد
منزل خود دید بجائی عجیب　　درقفسی تنك ومقامی غریب
هیچکسش همدم وهمراز نه　　هیچکسش محرم ودمساز نه
شور شکرخندهٔ گل درسرش　　در دل شوریدهٔ غم شکرش
از نفسش پارسیانرا طرب　　وز سخن پارسیش بسته لب
نادره گوئی که سخن ساز بود　　زو در بستان سخن باز بود
آینه اش برد وبرابر نهاد　　وزپس آئینه زبان برگشاد
کرد در گلشن تعلیم باز　　گشت چومرغ سحری نغمه‌ساز
طوطی خوشخوان چونظر باز کرد　　گوش‌بدان مرغ سخن‌ساز کرد
خوش‌سخنی یافت ترنم سرای　　وآمده درآئینه صورت نمای
دید درو نقش دلارای خویش　　شد دلش آشفتهٔ سیمای خویش
کرد تصور که زهندوستان　　آمدش ازپی یکی ازدوستان
تادهد از همنفسانش پیام　　یا مگرش باز رهاند زدام
هرچه بگوش آمدش ازسوزوساز　　داد جوابش بهمان لهجه باز
صورت خود را دگری می شمرد　　می شد و راه دگری می سپرد
خود نظر افکنده وخود درنظر　　سامع وقائل خود وخود بیخبر
ناطقه گو مرغ ترنم سراست　　طوطی آن گلشن طوطی نماست

هرچه درین پرده کند سازآن | باز بگوش آیدش آواز آن
خویش کند زمزمهٔ راز خویش | خویش نهد گوش باواز خویش
طوطی جان نطق دلفروزاوست | لیك سخن درسخن آموزاوست
آئینهٔ رای توآمد سپهر | عکس رخ تواست رخ ماه ومهر
عقل دراین آئینهٔ پر خیال | جز تو نبیند که نمائی جمال
درقفس ششدر آئینه فام | همچو تویك مرغ نیفتد بدام
هر که درین نه قفس آبنوس | چون تو سرآید نبود جزفسوس
این صور مختلف رنك رنك | رنك تودارند درین دیر تنك
چون بحقیقت نگری درجهان | این همه رنگند وتو نیرنك آن
دهر خیال تو نماید بتو | نقش جمال تو نماید بتو
هرچه درین گنبد دستان نماست | زمزمهٔ تواست وتو گوئی صداست
صورت خود بازندانی که کیست | معنی خود بازندانی که چیست
طوطی جان مرغ سخن گوی تست | وآینهٔ روی توهم روی تست
گرهمه جسمند توئی جان آن | ورهمه جانند توئی جان جان
خیز وزجان قصهٔ جانان بپرس | وزدل خواجو سخن جان بپرس(۱)

مقالت دوم در مقامات اولیاء

شیر شکاران که درین بیشه اند | گنج فشانان گدا پیشه اند
واسطهٔ عقد بنی آدمند | خضر قدومان مسیحا دمند
نام وراتند وزنام ایمنند | جرعه چشانند وزجام ایمنند
باده پرستند وزمی بیخبر | گوش برآواز وزنی بیخبر

(۱) نسخهٔ ح. م و خلخالی خبر

بحر محیطند وزگوهر ازل — چرخ بسیطند وزاختر ملول

همره وهم رهرو هم رهبرند — هممی وهم ساقی وهم ساغرند

راه روانند ودل ازراه دور — شاه نشانند ورخ ازشاه دور

حکم نهو زیرنگین ملك جم — عالمیان زیر نشین علم

هیچ نه وگنج فریدون بدست — دست نه ودامن گردون بدست

سرو روانند وزبستان بری — گنج نهانند زویران عری

رخت برآورده زغرقاب گل — روی برآورده بمحراب دل

سر چوقلم در قدم انداخته — وآتش دل درقلم انداخته

مشعلهٔ دوره آدم شده (۱) — مردمك دیدهٔ عالم شده

روی دل ازکون ومکان تافته — وز دردل نقد روان یافته

تخت برین تختهٔ غبرا زده — چرخ برین‌چنبر خضرا زده(۲)

رخش زمیدان ازل تاخته — گوی بچوکان ابد باخته

سوخته چون شمع ورخ افروخته — ساخته چون عودوجگر سوخته

راهبر خلق جهان آمده — وزنظر خلق نهان آمده

چون شه خاور زحد نیمروز — رانده سوی شام بیك نیمروز

کرده زدل صورت پندارحك — حرف یقین‌خوانده زطومارشك

خسته وازرنج شفا ساخته (۳) — بیخود وبایاد خدا . ساخته

درخم این دایرهٔ دیر پای — پای نه وکرده جهان زیرپای

جمله خموشان حکایت سرای — ملك ستانان ولایت نمای

راه نوردان شکسته قدم — راز گشایان فروبسته دم

(۱) نسخهٔ ح م دوده (۲) نسخهٔ ح. م و خلخالی چرخه (۳) نسخهٔ خلخالی یافته

میوه کشان سربازار عشق　　جرعه چشان در خمار عشق
شاه نشانان بساط قدم　　راه نشینان رباط عدم
لاله فروشان گلستان ناز　　شعله فروزان شبستان راز
باده پرستان شراب الست　　از قدح سرمدی افتاده مست
تخت نشینان جهان ازل　　رخت برون برده زکوی امل
پرده سرایان سرای وجود　　شهد فشان گشته ببزم شهود
معتکفان حرم کبریا　　شسته زدل صورت کبر وریا
منزوی مسجد اقصی شوق　　جوهری گوهر دریای ذوق
مفتی نه مدرسهٔ لاجورد　　صوفی شش خانگه سالخورد
دیده نه وکون ومکان درنظر　　بال نه وملك جهان زیرپر
بنده وآزاد زاقبال وجاه　　بی‌زر وبی زار زدیهیم وکاه
چنبر مه حلقهٔ درگاهشان　　زرکش خور دامن خرگاهشان
ملك نه ونوبت شاهی زده　　تخت درایوان الهی زده
یافته کام دل ونگرفته کام　　نام برآورده وگم کرده نام
بیخبر وباخبر ازهرچه هست　　سوخته وساخته باهرکه هست
فارغ ازین طارم فیروزه خشت　　وزسقر آزاد وملول ازبهشت
ابرصفته پرده در وپرده دوز　　همچو خورآتش دلوعالم فروز
مشرق ومغرب بشبی تاخته　　هردوجهان درندبی باخته(١)
راه بسربرده وگم کرده پی　　بوده زمی بیخود وناخورده می
گفته قمرشان فلك برج گل　　خوانده ملك شان گهردژج دل

(٢) نسخهٔ خلخالی ندمی

تاجور بارگه هشت کاخ	سایه نشینی شجر هفت شاخ
سایهٔ این مزرعهٔ ششدری	طایر این باغچه چنبری
تیز پر و بی اثر از بال و پر	گرم رو بی خبر از پای و سر
خیمهٔ دل در ره قربت زده	کوس فرح بردر کربت زده
رفته ز ایوان ملایك بدر	کرده درین سبز ارا یك انظر
تاخته آنخطه نه گوي را	باخته این مهره شش سوی را
گاه براین طاق معلق پرند	گاه براین صحن مطبق چرند
تشنه لبانند ولی غرق آب	گنج بمعنی وبصورت خراب
ایکه در این چشمه توئی آشنا	زآب روان بیش مگو ماجرا
خیز چو(خواجو) در دل بازکن	در ره جان پردهٔ دل ساز کن
قصه این جمع پریشان مخوان	و آیت تقلید پریشان مخوان
لعبت این پرده زمردم بپوش	منزل ایماه ز انجم بپوش
در ره عرفان چو شدی راه جوی	معرفت از من عرف الله جوی

حکایت جنید و شبلی

سید این طایفه یعنی جنید	آنکه شدش طایر توحید صید
گفت بشبلی که سر درج راز	برسر منبر نتوان گفت باز
ما که نوازندهٔ این پرده ایم	ساز دل از پرده نهان کرده ایم
درگذر از شرح اشارات دوست	کاین همه خود رمز عبارات اواست
قصهٔ او حاجت تقریر نیست	و آیت او قابل تفسیر نیست
سر معانی زبیان کس نیافت	علم حقیقی بنشان کس نیافت
شرح هدایت بتصلف مخوان	درس الهي بتکلف مخوان

نعمهٔ این مرغ زدستان جداست — غنچهٔ این گل ز گلستان جداست

حال نه قال است که گفتن توان — وجد نه نجد است که رفتن توان

در نظر عامه چه کشف و چه کفش — در بر جهال چه حد وچه خفش

جدول وحدت نه بمنظر کشند — باده معنی نه بساغر چشند

خسرو توحید ندارد سریر — بلبل تحقیق ندارد صفیر

خانهٔ نا کرده نشاید فروخت — شمع نیاورده نباید فروخت

اهل روش را قدمی دیگراست — کعبهٔ جان را حرمی دیگر است

بانگ نوائی که ز عشاق خاست — پیش مخالف نتوان گفت راست

شبلی از آن پرده که میزد نوا — گفت منم پرده و پرده سرا

گویم و خود گوش نهم بر سخن — نیست کسی در دو جهان غیر من

اسم هزار است و مسما یکی — دانهٔ در بیحد و دریا یکی

موج که از لجه نفس بر کشود — هیچ توان گفت که دریا نبود

چشمهٔ خورشید چو بر جام یافت — بادهٔ خورشید نما نام یافت

ماه گهی بدر بود گه هلال — روز گه افزون شود و گه زوال

نور ندارد زچراغ انفکاك — خاك شود سنك وشود سنك خاك

شاخ گیاه است که گردد شجر — وز شجر است آنکه بر آرد ثمر

من که ازین هفت خم لاجورد — هیچ ندیدم بجز از درد درد

آتش مستي زدلم بر فروخت — برق زدو خرمن هستي بسوخت

زنده بجانانم و فارغ زجان — مرده ز کونین وجهان از جهان

شد تن من جان و تنم پیرهن — چند کشد پیرهنم بار تن

من همه گر یار شدم یار کو — در همه گل گشت چمن خار کو

آنکه من او گشته ام آیا کجا است ‌ ‌ چون همه او را شده ام او کراست
ایکه ازین چشمه نمی یافتي ‌ ‌ کي طلبیدی که نمی یافتي
روضهٔ معینت بهشت و توحور ‌ ‌ جملهٔ عالم ظلمات و تو نور
شمع نه نورست ولی نور ازوست ‌ ‌ روضه نه حورست ولی حور ازوست
حاصل ظلمات بجز نور نیست ‌ ‌ چشمهٔ حیوان ز خضر دور نیست
جسم روانست و روانست جسم ‌ ‌ اسم مسما ومسما است اسم
گفتهٔ (خواجو) سخنی دیگر است ‌ ‌ بلبل او ازچمني دیگر است

مقالت سوم در کمال مراتب بشریت

ای بخرد ناظر نه بارگاه ‌ ‌ وی بنظر مشرف شش کارگاه
گلبن جان خوش نظر باغ تو ‌ ‌ لاله دل سوختهٔ داغ تو
صید تو این طغرل طاوس پر ‌ ‌ مشتریت هرمز کاوس فر
نه فلك ازخاك درت یك غبار ‌ ‌ شش جهت ازبهر دلت یك بخار
شمع سراپردهٔ شاهی توئی ‌ ‌ گوهر دریای الهی توئی
قرص قمر آینهٔ روی تست ‌ ‌ نافهٔ شب غالیهٔ موي تست
آب فشان سر کویت سحاب ‌ ‌ مشعله افروز رهت آفتاب
گنج معاني توو صورت طلسم ‌ ‌ جان حقیقی تو و کونین جسم
دیدهٔ گردون چوتو ماهی ندید ‌ ‌ خسرو انجم چوتو شاهی ندید
برج معالی چوتو اختر نیافت ‌ ‌ درج لعالی چوتو گوهر نیافت
چون بازل نوبت هستي زدند ‌ ‌ پردهٔ هشیاری و مستی زدند
جرعهٔ جان برگل دل ریختند ‌ ‌ گرد وجود ازعدم انگیختند
شمع بصر برگذرت داشتند ‌ ‌ لالهٔ جان درگذرت کاشتند

چهرهٔ صبح ازدمت افروختند　　سورهٔ نور ازدلت آموختند
طبل سحر برلب بامت زدند　　سکه خورشید بنامت زدند
جسم تو شد سرو روانش چمن　　مغز تو شد شمع خردرا لگن
کعبه قدرت حرم خاص تست　　فاتحهٔ صبح زاخلاص تست
در صدف حقه وشی چنبري　　همچو تونبود گهر دیگری
هر خلفی را که خلافت دهند　　حکم براقلیم لطافت دهند
گر بزنی کوس لطافت تراست　　زانکه درین ملك خلافت تراست
چتر تو نه قبهٔ افلاك بس　　تخت تو این تختکهٔ خاك بس
رایت رایت چو برافراختند　　مهچه اش ازطاسك خور ساختند
هیکل دل دربرت افکنده اند　　شور خرد درسرت افکنده اند
آب روان برگلت افشانده اند　　اهل خرد جان و دولت خوانده اند
مطلع فرت چوتو صدری نیافت　　برج جبلت چو تو بدری نیافت
تاتو درین باغ نکردی درنك　　در گل ابداع نبود آب ورنك
پیر فلك بی توحضوری نداشت　　جان وجهان بی توسرروري نداشت
جز توکسی مهدی این مهدکیست　　غیر تو در عهدهٔ این عهد کیست
هیچ فلك چون توگرانمایه نیست　　هیچ ملك چون توسبك سایه نیست
مشرق انوار عنایت توئی　　نقطهٔ پرکار هدایت توئی
سدره نهالی زگلستان تست　　زهره چراغی ز شبستان تست
جان جهان جان جهان خواندت　　خاك وجود آب روان خواندت
همچو تو سروی بارم کس ندید　　مثل تو مرغی بحرم کس ندید
اختر تو درخور این برج نیست　　گوهر تو لایق این درج نیست

روز وشب ایخواجه درین کارگاه | چیست دو مقبول سپید سیاه
حله طرازان که طرازش کنند | بهر تو کوتاه درازش کنند
چاك زنش دامن ودرپا فکن | در لگدش گیرو بصحرا فکن
شام وسحر ظلمت و نور تواند | جان خرد روضه و حور تواند
بندهٔ آن مه رخ جادو مشو | سخرهٔ این شاهد هندو مشو
طبع تو را ننگ سبکساري است | رخت تورا عیب گرانباری است
جای توجائی است که‌آن جای نیست | رای تو رائیست که آن رای نیست
سورهٔ توحید تو خوانی وبس | وایت تضرید تو داني و بس
باغ بهشتي و خرد حور تو | شمع فلك مقتبس از نور تو
شام تو از صبح ندارد اثر | صبح تو از شام ندارد خبر
نفخهٔ (خواجو) نفس سرمدی ایست | بینش او از نظر ایزدی است
هر که درین راه قدم میزند | دمدمهٔ ملك قدم میزند

حکایت سلطان العارفین با یزید در بیان وحدت

مست شراب صمدی با یزید | آنکه زدی نعرهٔ هل من مزید
بوده صبوحی زده در بزم دل | برده برون بزمگه از آب و گل
خورده مي سرمدی ازجام جان | جرعه آن ریخته بر کن فکان
ساکن میخانه مستی شده | بیخبر از عالم هستی شده
گشته روان موکب سلطانیش | ورد زبان سورهٔ سبحانیش
کرد کسی زو بتکلیف سؤال | کی شده سرمست مي لایزال
شب بچه صورت بصباح آوری | صبح مروح برواح آوری
گفت مزن دم زصباح و مسا | زانکه نه روز است و نه شب نزدما

هست مسائیش حقیقت صباح | در حرم قدس چه سکران چه‌صاح
مقصد این راه ز منزل جداست | غرقه ها این بحر زساحل جداست
نیست در این ره که منم صبح و شام | شام درین خانه که آرد ببام
قلزم توحید نداد و کنار | بادهٔ تحقیق نداد و خمار
مرغ کزین شعبه شود نغمه ساز | سبزه نداند زلب چشمه باز
ناله شوق از جرسی دیگر است | مکنت عشق از نفس دیگراست
هر قدمی لایق این راه نیست | هر حرمی درخور این شاه نیست
ملك سلیمان بگدا کی رسد | نور ثریا بسها کی رسد
گوهر این بحر بما داده اند | وآتش مارا بهوا داده اند
جم که بد جرعه کش جام ما | غم چه بود نامور از نام ما
شام جگر سوخته را بام نیست | بام غم اندوخته را شام نیست
شارخ این فقه ندارد کلام | طایر این روضه نیاید بدام
نوبت عشاق نداد و غزل | قول بزرکان نبود جز عمل
من بازل راه ابد میزدم | بیخود ازآنم که نه خود میزدم
آه دل سوخته ساز من است | راه نهاوند حجاز من است
هر که ازین پرده نواز ونوا | با دل (خواجو) بودش ماجرا

مقالت چهارم در تنبیه و تهدید

ای دل پرتاب جهان تاب من | خاك توام گر نبری آب من
دم بگشا تا بکی این بستگی | گرم درا تا بکی آهستگی
جای تو از سدر نشان میدهد | واهل روان قلب از آن میدهد
طاق بلند است و تو کوتاه دست | سینه میفرازتو با پاي پست

دیده از ابروي شود پیش بین | گر نتواند که شود خویش بین
سرمکش از خار چو گل میبری | عیش مکن تلخ چو مل میخوری
غرقهٔ این بحر معلق مشو | ساکن این خاك مطبق مشو
جهد بکن بو که بمنزل رسی | ور نشوی غرقه بساحل رسی
بی روش آنکو ز سفر باز ماند | کور دل آنکو بنظر باز ماند
چون تو وجودی زعدم برنخواست | شاد چو بنشست زغم بر نخواست
چند بود بار جهان بر دلت | چند دمد باد هوا بر کلت
در گذر از ملك سلیمان چو باد | زانکه نگین از تو بخواهد فتاد
هدهد جانرا بصبا باز خوان | وانکه ازاوحال سبا باز دان
حاضر این خاك خطرناك باش | زهر نگر در پي تریاك باش
پادشهی پاس فقیران بدار | پیر نهٔ عزت پیران بدار
چون بشکار آمدهٔ گور بین | شورش(۱) شیر از گذر مور بین ؟
چیست در این ره که زبادش برد | باد برد هر چه نه خاکش خورد
چون بازل قالبت انگیختند | قلب تو بر قالب غم ریختند
صیرفی نقد دل خویش باش | مایهٔ درمان دل ریش باش
باز گشا چشم ونظر بسته دار | کیسه بپرداز کمر بسته دار
خاك تو از بهر گل آورده اند | واب روانت بدل آورده اند
تا نرود آب رخت خاك شو | وز گل وخاشاك جهان پاك شو
راه تو دوراست ترا پای سست | جامهٔ این ره نه ببالای تست
باش کزآمد شد خیل خیال | باتو چه دستان کنداین پیرزال
همچو من این جام تونوشیدهٔ | همچو من این جامهٔ توپوشیدهٔ

(۱) سوزش

سوزش این ساز تو دانی و من | بازی این باز تو دانی و من
گر شدهٔ جم مکن آزار مور | زانکه چو بهرام شوی صید گور
کشتی ازین موج بساحل رسان | محمل ازین راه بمنزل رسان
گوهر ما از دل دریا طلب | گنج روان از در دانا طلب
از پس هرطور نگر موسیئی | بر سر هر مهد ببین عیسئی
گل نگر ار خار بچشم آیدت | رنج کش ار آنکه شفا بایدت
دست بر افشان و زدستان مترس | نوح بدست آر و زطوفان مترس
مردمك دیده شوو خود مبین | نیك نظر باز کن و بد مبین
پشه ندیدي که کند صید پیل | سیل ندیدی که برد آب نیل
مور اگر زانکه فراوان بود | از پی تنبیه سلیمان بود
قرص قمر کاب ثریا برد | از دل شب علت سودا برد
سرخی گردون که شفق نام او است | آب انار از پي صفرا نکوست
هرچه درین مرحله پرداختند | بهر دواي مرضی ساختند
چشم حقارت زجهان باز گیر | تا نشوی پیش جهانی حقیر
نوبتی پردهٔ عشاق باش | و آینهٔ صورت آفاق باش
نفس غریب ازنظر خویش دان | لذت نوش از گذر نیش دان
سکه (خواجو) زرکانی شناس | خاطر او گنج معانی شناس
آب شمر جوی روانش شمار | گوهر کان جوهر جانش شناس
گنج طلب کن چو تو برآن رسی | بچه نهان کن چو بشیران رسی

حکایت حبیب عجمی و حسن بصري.

بنده ندیدی که بشاهي رسید | مه نشنیدی که بماهي رسید

بود حبیب عجمي در نماز | شد حسن بصریش از در فراز
دید که الحمد باهمد خواند | رخش قرائت بعبارت نراند
گفت نماز از پی این چون توان | کین عجمی هست شکسته زبان
دور شد وکرد بتنها نماز | زانکه کند خاص زعام احتراز
دید همان شد چو فرو شد بخواب | کامدی ازحضرت عزت خطاب
کي حسن از حسن عبارت تراست | صحت نیت ز عبارت جداست
تیر فضیلت شدت اکنون زشست | یافته بودی و بدادی ز دست
غرقه چو باشی بعبادات خویش | ناشده کشاف اشارات خویش
گر تو جدا کانه نکردی نماز | پردهٔ طاعات تو بودی بساز
دل چو درست است زبان را بهل | راز زبان از چه بری پیش دل
راستي دل ز روش خاسته است | گر تو بدل کج نروی راست است
هست درین منظرهٔ دلفروز | مجمرهٔ سینهٔ اوعود و سوز
نقد دلی را که نهی نادر است | پیش تو قلب است و برما درست
ای شده در کوي محبت غریب | راه ندانسته بسوی حبیب
شرح محبت ز حبیبان طلب | نسخهٔ دارو زطبیبان طلب
رو خبر گنج ز ویران پرس | حال دل شمع ز پروانه پرس
مهره بدست آرو حذر کن زمار | دستهٔ گل بندو گذر کن زخار
در پس هر پرده نوازنده است | مهره هر سوخته سوزنده است
قیمت گوهر که کند جوهری | ملك سعادت که خرد مشتري
گرچه پراز بوی بهار است باغ | کی شنوی رایحهٔ با این دماغ
طوطی خوش خوان که زبان نام اوست | لشکر شیرین بیان کام اوست

عیب مکن گر شکند در سخن | بد نبود طوطی شکر شکن
هست زبان بلبل دستان نواز | در چمن عیش و گلستان ناز
گنج روان شد دل و افعی زبان | فرق بسی باشد از این تا بآن
گرسر (خواجو) بودت پایدار | گنج بدست آرو بافعی سپار

مقالت پنجم در انقلاب امور

چند شوی ایدل سودا پر است | از می نوشین هوا نیمه مست
خواب زحد رفت تو مست و خراب | وقت بیامد که در آئی زخواب !؟
افعی و کج روکه زمرد نما است | تیز مرو در نظرش کاژدها است
رشتهٔ نگهدار که خواهد گسیخت | مرسله بند از که دردانه ریخت
راه دراز است تورا ناقه لنگ | غصه فراخ است و تورا سینه تنگ
کیست دراین حلقه که تا نی نخورد | وزلب تیغ اجل آبی نخورد
چرخ همان است که نوشین روان | باز گرفت از لب نوشیروان
جام جم از دست شد و جم نماند | ملك دگر گون شد و حاتم نماند
قلعه نشینان که در این خرگه اند | حلقه صفت بر در این در گهند
پرده سرایان که در این پرده اند | بر در دل جان به نوا برده اند
هر دم از این پرده نوائی زنند | راه دل پرده سرائی زنند
هر نفسی باده بمستی دهند | جام طرب بر کف دستي نهند
شمع فروزان شبستان بام | لاله فروشان گلستان شام
خون خور از کوزه بامي خورند ؟ | آب شب از شیشه شامی خورند
صبح که آه سحرش همدم است | ازچه خورد خون که چنین محرم است
خسرو و پرویز چو پر باز گرد | خسروي ملك عدم ساز کرد

خیز و تو هم برك و نوا ساز کن　　چشم عزیمت بوطن باز کن
دل چو بر این ملك مشوش نهی　　پاي بر این مار منقش نهی
دشت گرانست که شبدیز تاخت　　مهد گران است که شاپور ساخت
جوي گرانست که فرهاد کرد　　شیر گرانست که شیرینش خورد
گر بودش خانه بر این هفتخوان　　کور شود تختگهٔ گور خان
پیر فلك پرده پیران درد　　چشمهٔ مهر آب جوانان برد
خرقهٔ این پیر هوائی مپوش　　ساغر آن ترك خطائی منوش
دامن این آب مدور مگیر　　خانه این خاك مشجر مگیر
رخش بر قلهٔ سرکش متاز　　جای در این تودهٔ آتش مساز
خاك در این مرتع خاکی مبیز　　دانه در این مزرع خاکی مریز
همدم آن ارقم نه سر مشو　　ساکن این خانه ششدر شود
نه این سر این مار بخنجر بزن　　ششدر این دار بیازو فکن
چشم بر این چشمه جوشان منه　　هوش بدین غول خروشان مده
هاتف جانرا هدف دل مکن　　گوهر کان را صدف کل مکن
شیفته طبع مهندس مگرد　　همنفس نفس مهوس مگرد
دست خوش و فکر سبك سر مباش　　پی سپرو هم گران سر مباش
شعبده با چرخ مشعبد مباز　　عربده بادهر معر بد مساز
دست بر این دامن پر خاك زن　　پای بر این سرکش بی باك زن
خاك بر این آتش کشاف ریز　　گرد بر این آب شفاف ریز
بگذر از این دایرهٔ دیر پای　　زور مکن تا نشوي زیر پاي
چند در این دستگه سرسری　　دهره این دهر ستمگر خوری

مهر مجوی از فلك مهره باز | دل بگسل زین خزف مهره ساز
خور که بود خیری این سبزه زار | در جگر خاره کند خار خار
تیغ خوری از وی گوئی خور است | زرد کند رویت گوئی زر است
کیست که چرخش نکند زیر دست | یا نشود از قدح درد مست
قحط نبات است در این شوره جای | ناله فراخ است در این تنگنای
فندق عنابی این بوستان | هست پر از خون دل دوستان
سرخ گل گلشن نیلو فری | خار نماید چو نکو بنگری
هر که در این پرده سیمابی است | فتنهٔ این فندق عنابی است
دردي اشك شفق از درد ما است | رنك خور از عکس رخ زرد ما است
مهر که از دست فلك خون خورد | از دل (خوجو) می گلگون خورد
با دل من کینه و مهر از چه خاست | وین ستم وجور سپهر از چه خا است
مهر فلك کین و نشاطش غم است | سود جهان نزد خرد ماتم است
هر نفسم زو خبری میرسد | لشکر رزق از دگری میرسد
گرچه ندارم بجوي دسترس | هست امیدم بخداوند و بس

حکایت ملك کرمان

بود بکرمان ملکی نامور | با منش از عین عنایت نظر
دخل من از خرمن احسان او | سیم من از دست زر افشان او
ز ابر کفش ابری و ادرار من | در نظرش گرمی بازار من
دور زمان نامه عزلش بخواند | ابلق حکمش ز روش باز ماند
چرخ بد اختر ز ارادت بگشت | واخترش از برج سعادت بگشت
گردن گردن کشیش پست شد | دستگهش همچو کف دست شد

رفته ز پروانه او نقش آل | و آمد درروز جلالش وبال
من متفکر که از این انقلاب | بخت من این لحظه چه بیند بخواب
عقل جهان دیده که پیر من است | کاشف اسرار ضمیر من است
گفت که ای دست خوش روزکار | تا شده دانشور و آموزگار
در ملکی بند دل پرده ساز | کز عمل و غزل بود بی نیاز
خوان بقایت دگری می نهد | و آب حیاتت دگری میدهد
چند شوی خاك ره هر دري | روي نهی بر در هر داوری
کو چو تو محتاج سر دیگری است | داور او دادگر دیگري است
صید کسی شو که نگردد اسیر | دل بشهی ده که ندارد وزیر
حاجت از او خواه که محتاج نیست | بر سر راه دگرش باج نیست
آنکه بشوکت ملکش مینهی | شرح عطا و نعمش میدهی
دل بهوایش مده ار شد فلك | ملك یمینش مشو ار شد ملك
شرم نداری که غم نان خوری | کانچه نصیب تو بود آن بری
هست ز فیض کرم ذوالجلال | مشرب ارزاق بر آب زلال
شاه و گدا روزي او میخورند | مور ملخ قسمت از او میبرند
مملکتش قابل تغییر نیست | در کرمش علت تقصیر نیست
بنده او شو که جهان زان اوست | کون ومکان خوردهٔ ازخوان اوست
هرکه چو(خواجو) بدردل رسید | بوی گل از باغ توکل شنید

مقالت ششم

ایکه دم از پیر خرد میزنی | شرط خرد نیست که خود میزنی
راه خرد گیر و زخود در گذر | زانکه بخود راه نیابد بشر

بیخودی از غایت آگاهی است | گلبن فقر از چمن شاهی است
خیز و قدم بر سر آفاق نه | تخت بر این طارم شش طاق نه
گرد ز معمورهٔ هستی بر آر | روی بمطمورهٔ هستی بدار
رو خم جم گیر و می خام نوش | در قدح زر می کلفام نوش
لعل روان خواه روان را ببین | دیده فرو دوز و جهان را ببین
غرق فنا گرد و بقا را طلب | در گذر از خویش و خدارا طلب
سر نکشید آنکه بسر باز ماند | سکه نزد هر که بزر باز ماند
بیش مکوکان بت یغما ومن | در ره وحدت نه بود ما ومن
هر نفسی میل کسی میکنی | و آرزوی هم نفسی میکنی
همدم صبح آه سحرگاه بس | در دل شب مهر رخ ماه بس
آتش طبعت ز چراغ دل است | و آب روان تو ز داغ دلست
ملك سلیمان چو نکو بنگری | نقش نگین است ودل انگشتری
خاتم اگر یافته جسم توئی | در شده گنج وگهر بم توئی
گنج نگهدار بیفکن طلسم | نام مسمی بر وبگذار اسم
راه روی کو بخدا واصل است | در ره بی منزلتش منزلست
ازچه کنی تکیه براین چارطاق | خیز وزن خیمه براین نه رواق
در گذر از پنجره ششدری | برگذر از منظرهٔ چنبری
آب براین خرمن آتش فشان | خاك براین لوح منقش فشان
کین فلك زرکش زربفت پوش | هست یکی لولی چنبر فروش
گاه بدست آرد و چنبر برد | گاه بهم دوزد و عنبر خرد
دست بیکباره ز مهرش بشوی | تا نکنی در سر او آبروی

چند بهر سو چو صبا تاختن همنفس از باد صبا ساختن
همدم خود باش ودم ازدل برار پای دل سوخته از گل برار
رخت برون افکن ازین رختگاه تخت بصحرا زن از این تختگاه
خرگه افلاك بآتش بسوز دیده سیار بناوك بدوز
جان جهان بین زجهان برکنار و اهل حقیقت زمیان برکنار
خیمه زن از بادیه گل بدر کعبهٔ جان در حرم دل نگر
ما همه عطشان وجهان غرق آب ما همه مخمور و قدح پرشراب
روی دل از خانه گل تافته هردو سرا بردر دل تافته
دست جواهر بجهان برفشان ابلق اعراض برایام ران
خورد کن این شیشهٔ پرآب را قطع کن این رشته پر تاب را
دشمن جان این سبع نه سر است دام دل ایندامگه ششدر است
وینهمه پیکان که درین اژدها است ناوك آه دل پرتاب ما است
غصهٔ این شوخ ستمگر مبر عشوه این پیر معمر مخر
همدمی از آه دما دم بجوی وآب دل از دیده پرنم بجوی
در دل (خواجو) نگرو جان ببین وز سر جان بگذر وجانان به بین
مرد رهی دامن مردی بگیر زنده دلی در غم دردی بمیر
هرچه بدان نور بصر یافتند از نظر اهل نظر یافتند
هر بصری را نظری داده اند هرنظری را اثری داده اند
دم نزد آنکو نفسی در نیافت کس نشد آنکس که کسی درنیافت
قطره به بحر آید وگوهر شود مس چو باکسیر رسد زر شود

حکایت حبیب عجمی و آن مستوجب‌القتل

کشتنئی کشته چو تیهو شکار — و آمده در قید عقابین دار
دار زخونش شده عناب گون — خاك سیاستگه او غرق خون
دید کسی در دم صبحش بخواب — چهره برافروخته چون آفتاب
گشته خرامان بگلستان حور — دوزخ او روضه شده غرق نور
گفت که با آن عمل ناپسند — کار تو چون گشت بدینسان بلند
هیچ بدستت نه و این دستگاه — راه سوی منزل و ببریده راه
سود بسی یافته و مایه هیچ — سر بفلك برزده و پایه هیچ
بار گهت در خور بار تو نیست — کار گهت در خور کار تو نیست
گفت ز دارم چو درآویختند — بر سر راهم بسر آویخته
بود حبیب عجمی در گذر — بر من سرگشته فتادش نظر
دید مرا بال و پر انداخته — سر زسر دار در انداخته
صبح صفت تیغ دعا بر کشید — وز سر صدقم نفسی بردمید
هشت بهشت از گذرش یافتم — وینهمه از یك نظرش یافتم
هر نظری کز سر صدق و صفا است — چون بحقیقت نگری کیمیا است
قلزم غفران چو در آید بموج — زورق فجار در آید براوج
چون برود باد قبول از چمن — خنده زند خار و خسك برسمن
هر که بمعنی خبری یافته است — از دل صاحب نظری یافته است
بر در توفیق چو دربان چو میر — در ره تحقیق چو کودك چو پیر
کار محبان که بر آرد حبیب — داروی بیمار که سازد طبیب
روضهٔ جان روی حبیب است و بس — میل روان سوی طبیب است و بس

مرد بود هر که بود حبیبش خداست	زنده دل‌است آنکه طبیبش خداست
همت (خواجو) که در دل گشود	بی نظر لطف الهی نبود

مقالت هفتم در احوال نفس متکلم

ماکه می‌از ساغر جان خورده‌ایم	جان جهان در سر جان کرده‌ایم
نسخهٔ نه جلد فرو خوانده ایم	مهرهٔ شش رقعه بر افشانده ایم
روی در آئینه جان دیده ایم	گل زگلستان خرد چیده ایم
غسل بخونابه جان کرده ایم	روی بمهراب دل آورده ایم
گرچه ز چشم فلك افتاده ایم	چون گهر از چشم ملك زاده ایم
خانه فروشان ره وحدتیم	حلقه بگوشان در دولتیم
مرحله پیمان جهان غمیم	طره طراز علم عالمیم
جرعه کش میکدهٔ مستیم	نیست کن مملکت هستئیم
حارس محروسهٔ جان و دلیم	مشرف معمورهٔ آب و کلیم
راهبر بادیهٔ غربتیم	غالیه ساي صدف کربتیم
تانفسی هست دمی میزنیم	وز سرمستی قدمی میزنیم
کوی خرابات زما شد خراب	نیل سپهر از دل ما شد پرآب
اشك روان لاله خود روی ماست	مرغ‌زبان بلبل‌خوش کوی ماست
دیدهٔ ما حقهٔ گوهر فروش	منطق ما طوطی شکر فروش
عالم ما عالم درویشی است	مرهم ما مرهم دلریشی است
صورت ما معنی دیوانگی است	معني ما صورت فرزانگی است
انکه چه خاك قدمش گشته ایم	صید حریم حرمش گشته ایم
خانه دل وقف غمش کرده ایم	دردی دردش بدوا خورده ایم

حال دل ما توچه دانی که چیست　　نقش دل ما توچه دانی که چیست

غیب ندانند مگر اهل غیب　　عیب نه بینند مگر اهل عیب

سینهٔ ما محرم اسرار اوست　　دیدهٔ ما روضهٔ انوار اوست

گر چو بمعنی زملك برتریم　　در ره صورت زمگس کمتریم

نیستي و هستي ما هیچ نیست　　سرکشی و مستی ما هیچ نیست

غم چه توان خورد که غمخواره ایم　　چاره چو سازیم که بیچاره ایم

رو بلب چشمهٔ ومارا نگر　　برگ بدست آرو نوارا نگر

در گل سوری نگرو سور بین　　نرگس مست و گل مستور بین

جامه بخمار ده وجام جوی　　بر در دل آی دلارام جوی

جز تو درین پرده نوا ساز نیست　　سوز بدست آر گرت ساز نیست

غیر تو کس ره نبرد سوی تو　　ای دو جهان آینهٔ روی تو

نیست درین خانه برون از تو کس　　بوی تو یابیم درین کوی و بس

گر تو نئی یار بگو یار کو　　جز تو در این دایره دیار کو

منکه دم از منطق عیسی زنم　　کوس سخن بر در معني زنم

رخت سوی عالم بالا کشم　　تیر نظر در رخ جوزا کشم

من زپی پیر خرد میروم　　تا تو نگوئی که بخود میروم

میرسد از عالم جانم نوید　　میزندم دل در باغ امید

گر دلم از کس نفسی یافته است　　آن ز گلستان کسی یافته است

نغمه ام از پردهٔ خرگاهی است　　رایت ورایم علم شاهی است

تحفه ام از فلك فلك میرسد　　خلعتم از ملك ملك میرسد

گفته (خواجو) گل باغ دل است　　خاطر او نور چراغ دل است

ایکه خرد صرفي نقد تواست | سکه در آنجا زدهٔ بردر است
مهرهٔ این رقعه در آنجا دهند | سفرهٔ این بقعه در آنجا نهند

حکایت فرشتهٔ که در صغر سن بخواب دیده بود

در صغر سن و زمان صبا | بود در آئینه وقتم صفا
طبع من از صحبت آموزکار | کشته مبرا ز غم روزکار
زآتش فکرت جکوم پر ز تاب | آمده جان با دل من در خطاب
کي دل ازین دفتر سیمین ورق | کي بود آن روز که خوانی سبق
چون فلك پیر جواهر فروش | کرد نهان آئینه هفت جوش
شبرو خوابم دو مردم ببست | دیده ام از دیده انجم ببست
دیدم ازین پنجره تابناك | کرده ملك روی در ایوان خاك
آمده چون بدر منیرم ببام | سوی من آورده ز حضرت پیام
طلعتي از نور بر آراسته | لعبتي از حور و پر از خواسته
منظرش از خلد برین برده آب | عارضش از قرص قمر برده تاب
کشته جهان روشن و خور ناپدید | شب شده نایاب و سحر ناپدید
در نظرم داد تکلم بداد | در دل من چشمه جان بر کشاد
صبحدم از پرتو آن آفتاب | ذره صفت کرم بجستم ز خواب
باز نمودم بمعبر تمام | کفت که ایطوطی شیرین کلام
ملك سخن زان تو خواهد شدن | عقل ثنا خوان تو خواهد شدن
تیر حدیث تو بجوزا رسد | نام بلندت به ثریا رسد
از سخن وحی نباید کذشت | زان که در این خطه فیروزه دشت
حامل مکتوب چو کردی نزول | مهر شد این نامه بنام رسول

گوش کن این نکته فرخ سروش — عقل بود پیش خداوند هوش

وآن گل مشکین که دمد زین چمن — تا که بگویم که چه باشد سخن

خوش دل (خواجو) که ازین لاله‌زار — تازه شدش جان به نسیم بهار

مقالت هشتم درشرح آیت عشق وماهیت مهر

چون بتباشیر صباح الست — بر در دل جان بصبوحی نشست

عشق شراب ازلی خورده بود — روی ببزم ابدي کرده بود

تا شد پیوندروان با بدن — عشق روان بود و دل خسته تن

بیشتر از سایه این آب و خاك — عشق شد آمیخته با جان پاك

زورق ابداع بدریا هنوز — سنجق ایجاد بصحرا هنوز

در شکن طرهٔ شب تاب نی — در رخ رخشنده روز آب نی

چشم صور نور معانی نداشت — چشمهٔ جان روي روانی نداشت

غنچهٔ فکرت متبسم نگشت — بلبل خلقت مترنم نگشت

شاه فلك پرده سرایش نبود — مطرب سیاره نوازش نبود

پیر خرد راه ریاست نیافت — جان خبر از دست فراست نیافت

دیده دم ازصحبت مردم نزد — گردش گردون ره انجم نزد

سینه بدل راه صدارت نداد — دل بتر از روح بشارت نداد

هفت فلك جنبش دوران ندید — چار طرف هیئات ارکان ندید

شادی از آنکار غم آزاد بود — وآتش دل پیش هوا باد بود

شام دم از خون شفق تازده — صبح ره خیل غسق تازده

ناشده آگاه وجود از عدم — ناشده ممتاز حدوث ازقدم

جام نجوم از کف گردون جدا — تخته رمل از برهامون جدا

رایت زرین خور ازبام دور
خرگه سیمین مه ازشام دور

عشق در آنوقت بپرواز بود
دیده او بر در دل باز بود

مهر دل آتش شد و درما گرفت
وآتش ما در دل خارا گرفت

آنکه بقدرت گل آدم سرشت
تخم هوا در دل عالم بکشت

تیر نظر بر هدف دل گشاد
گوهر جان در صدف دل نهاد

چشمهٔ مهر آبخور روح ساخت
قلب شب ازآتش سودا گداخت

داد بدست خرد دلگشاي
مهر دل آئینهٔ گیتی نماي

طایر جان تابهوا بازماند
حسرت او دردل ما بازماند

هرکه در خانهٔ هستي گشاد
پاي عدم برسر هستي نهاد

ایدل اگر اهل دلی جان بباز
هردو جهان درره جانان بباز

دست بشوي ازقدح و مست باش
محو شو از نیستی و هست باش

زنده بجانان شود ازجان بمیر
جان بده و دامن جانان بگیر

ماکه بدل صید ملك کرده ایم
مهرهٔ مهرش زفلك برده ایم

گوهر این مرسله ما را رسد
سلطنت فقر گدارا رسد

آتش دل چشمهٔ حیوان ماست
ترك دوا مایهٔ درمان ماست

حاصل ما حاصل بیحاصلیست
منزل ما منزل بیمنزلیست

خستهٔ این درد نجوید دوا
مردهٔ این رنج نخواهد شفا

زنده بود کشته شمشیر دوست
مرده دل آنکس که نه مقبول اوست

صبح چو ازمهر گشاید نظر
برکمر کوه نهد طرف زر

چشمهٔ مهراست که اشك آب اوست
وآتش جان سوز دل ازتاب اوست

عشق بهشت است و روان حور او
مهر چراغ است و جهان نوراو

دولت شوریده دلان محنتست | محنت سودا زدکان دولتست
فرقت تن وصلت روحانیست | وصلت جان فرقت جسمانیست
سوزش زنبور دل ازدوري است | ناله ازین پردهٔ زنبوري است
درشب هجران که دهد داد دل | گر نرسد ناله بفریاد دل
مست مي عشق ندارد خمار | بحرغم عشق ندارد کنار
چون دلت از مهر شود غرق نور | جنت جان‌بین شده ماوای حور
آنکه دلش پیش کسی نیست نیست | وآن شکری کش‌مکسی نیست نیست
عشق که جانم بغم دل سپرد | خواجگی ازخاطر (خواجو) ببرد
در مرض عشق نباشدطبیب | درد دل ازخویش نباشد غریب
منزل غم بر گذر شادی است | بندگی اهل دل آزادی است
عشق چو از سوز شود نغمه‌ساز | آتش محمود زند در ایاز
گاه باو رنك دهد رنك‌خویش | گاه بکلچهر دهد نیك‌خویش
قیس بنی عامر شوریده حال | پی سپر مرکب خیل خیال

حکایت مجنون که از لیلی خبر شنید

خاك کف راه نشینان نجد | باد یه پیمای بیابان وجد
بود شبي غرقهٔ خون آمده | وز حرم عقل برون آمده
همنفس وحش بیابان شده | خستهٔ چنکال عقابان شده
دید کسي از دوجهانش ملول | ساخته در کوی تحیر نزول
گفت بده مژده که لیلی رسید | قیس چو آوازهٔ لیلي شنید
سوی سرا پردهٔ معنی شتافت | هیچ بجز صورت لیلی نیافت
رخش فنا بر سر مجنون دواند | او متلاشی شدو لیلی نماند

پردهٔ دل از رخ جان بر گشود
چشم حقیقت بجهان بر گشود

دید درآئینه رخسار دوست
نقش رخ خویش و گمان برد اوست

گفت که چندان که نظر میکنم
هیچ شکی نیست که لیلی منم

صورت من بین شده معنی او
من همه عکسی ز تجلی او

هستي من هستي او آمده
هستی من هستی او آمده

من همه او گشته او گشته من
تن همه جان گشته و جان گشته تن

بلبل شوریدهٔ فریاد خوان
صورت خود دید در آب روان

گفت گر این صورت دلجوي ماست
چیست که آن آئینه روی ماست

جام نگر گونه مل یافته
باد صبا نکهت گل یافته

کوکبهٔ عشق چو گردد روان
دبدبهٔ حسن فتد در جهان

حسن چو از پرده برآرد خروش
زمزمهٔ عشق رساند بگوش

پردهٔ عشاق نوائی خوش است
آه سرشك آب وهوائی خوش است

آنکه بر این درجرسی میزند
از دم (خواجو) نفسی میزند

مقالت نهم در مطمح نظر و عدم التفات بملونات

صبحدم اي ماه سحر خیزخیز
مجمر زرین بنه و گل بریز

چشمهٔ خورشید مروق بخواه
خون دل از چرخ مطّبق بخواه

همچو نواساز فلك خوش برای
نغمه سرایان بدر ای از سرای

پرده بر انداز سرودي بساز
گریه ما بنگر و رودی بساز

دود در این مطبخ دم کش فکن
وز تف دل تاب در آتش فکن

پاره کن این پرده پیروزه را
سرمه کن این خانهٔ شش روزه را

از سرسر در گذر و سردرآر
گردن گردون کش ودر چنبرآر

دست بهم بر زن و چرخی بزن — چرخهٔ نه چرخ بهم درشکن
دل چه برین جوسق نیلی نهی — مهد برین ابلق کیلی نهی
جان بتکلف بر جانان سپار — پای ملخ پیش سلیمان بیار
صبح که باشد که ازو دم زنند — شام چه باشد که حدیثش کنند
مشرقی سرد جواهر فروش — مغربی تیره رخ درد نوش
چند کنی لرزه در این بارگاه — زره صفت برسر زرین کلاه
برسر این پنج ره چار ده — ترك کله گیر که گویند زه
مرد ره آنست که اینجا رهیست — زانکه درین ملك گدائی شهی است
چون تو برفعت فلکی دیگری — سر چه بآفاق فرود آوری
دست درین توسن سرکش مزن — چرخ برین خرمن آتش مزن
فتنهٔ اینمرغ سبك پر مشو — وایمن ازین دیو سبك سر مشو
چشم بهی زین ده ویران مدار — کآبی این خاك نیاید بکار
غره بدین مهره نباید شدن — در دهن مار نباید شدن
دانه ازین دام نباید کشید — باده ازین جام نباید چشید
کار خرد ضربت این کار نیست — صید ملخ شیوهٔ شهباز نیست
گردش گردون که نیم شاد ازو — بندهٔ آنم که شد آزاد ازو
دیني دون دنی خاکسار — هست بتی عشوه گر و نابکار
شادی آنکس که غم او نخورد — دم زد از او دم او نخورد
چند درین مزبله گیری قرار — خیز و ازین مرحله بربند بار
بوم جغل منزل طاوس نیست — دلق دغل خلعت کاوس نیست
حیف بود رخت توزین رختگاه — زشت بود تخت تو این تختگاه

بار تو در بارگهی دیگر است | کار تو در کار گهی دیگر است
از تو غریبست که چون مرغ کور | ساخته بر لب این آب شور
خار چه خواهی گل خیری بجوی | امر بجای آر و امیری بجوی
تن چه کنی دامن جان را بگیر | ترك جهان گیر وجهان را بگیر
شرح حقیقت چه دهی در مجاز | راه مخالف چه زنی در حجاز
نغمه نوازان که درین گلشنند | راه تو بر چرخ برین میزنند
تخت تو بر تختهٔ مینا نهند | حکم تو بر دیده بینا نهند
از همه اجناس شبستان تو | وز همه اوراق گلستان تو
فرش مطبق طبقی بیش نیست | چرخ معلق ورقی بیش نیست
مرکز خاکی بر ارباب دل | بر اسر آب است یکی گوی گل
هر که بهمت ز فلك بگذرد | خرمن مه را بجوی نشمرد
کی بجهان میل کند جان پاك | خاك نیرزد که دهد دل بخاك
آنکه درین راه شبان آمد است | بر دو جهان دست فشان آمد است
وآن دل ویران که بود گنج دار | گنج خرابی طلبد گنج وار
غیبت (خواجو) زحضور دلست | روشنی دیده زنور دلست
اینکه شدی غره بدین تیره غار | همچو تو گنجی چه شوی صید مار
گر متصور شودت بحر وبر | طفل رهی گر بگشائی نظر
بی رخ یوسف بر اهل تمیز | مملکت مصر نباشد عزیز

حکایت ارسطو و شاه اسکندر

گوی زمین را چو سپهر بلند | در خم چوگان سکندر فکند
زنك ز آئینه چین بر گرفت | پردهٔ کفر از رخ دین بر گرفت

ظلمت ظلم از دل عالم بشست　　دود غم از دودهٔ آدم بشست
سدسدادش ره یاجوج بست　　کوکبه اش قلب کواکب شکست
دید ارسطو که درآن چند گاه　　تیره شدی آئینه وقت شاه
گفت که ای دهر بفرمان تو　　صحن فلك عرصهٔ میدان تو
بینمت افتاده بدریای فکر　　وآمده سر گشتهٔ صحرای فکر
ناظر دیوان تحیر شده　　غرقهٔ عمان تفکر شده
فکر تو را تابع خود ساخته　　خانه ات از عیش به پرداخته
چشمهٔ عیش تو مکدر چراست　　ملك نشاط تو مشمر چراست
داد جوابش که از این رهگذار　　گیردم آئینهٔ خاطر غبار
کز چه سبب چشم دل تابناك　　تیره کنم در پی یك مشت خاك
عرصه آفاق چه این پیش نیست　　تختگهم روی زمین بیش نیست
حیف بود تیغ بر افراختن　　وز پی نخجیر چنین تاختن
بهر همین مایه چسازم حشر　　لاف جهانگیری و ملك اینقدر
گشته‌ام از همت عالی خجل　　گر چه دوم از پی این کوی گل
جام فلك لایق جمشید نیست　　سایهٔ شب در خور خورشید نیست
ای که کنون نوبت شاهی مراست　　ساز تو ناید بهمین پرده راست
گنج گشایان که درین خانه اند　　فارغ ازین منزل ویرانه اند
جوهری گوهر کان دلند　　صیرفی نقد روان دلند
گر بمثل ملك جهان زآن توست　　گردش سیاره بفرمان تست
خاتم جمشید نگین توشد　　روی زمین ملك یمین توشد
خیز و کنون ملکت باقی طلب　　می چه کنی طلعت ساقی طلب

همچو تو شاهی نبود در نشاط حیف بود تخت تو در این بساط
این کله زورقي زرنکار خیز و بدریا فکن و سر بر آر
دانه این خوشه براین دشت ریز زرده آن بیضه درین طشت ریز
قصر وجودت چو زگـل ساختند شمسه اش از مهچه دل ساختند
بر در دل خیمه زن وجان ببین در حرم جان شو و جانان ببین
پیش تو گرملکت هستی بسی است در نظر همت (خواجو) خسی است

مقالت دهم در صفت پیری و غنیمت جوانی

دوش که میداد شب مهره ساز مهره بدست فلك حقه باز
از مژه ام قطره خون مي کشاد مهره ام ازرشته برون می فتاد
بر در حیرت علمي میزدم در ره فکرت قدمی میزدم
کاین فلك منحنی سالخورد قد الف وار مرا دال کرد
عنبر من بیضه کافور گشت نافه مشکم زختن دور گشت
مرغ نشاطم زچمن باز ماند طوطی نطقم زسخن باز ماند
هیچ نکشتم که ببار آیدم هیچ نهشتم که بکار آیدم
نیست درین کاخ مرا گوشه بر بن این شاخ مرا خوشه
تخم نیفشانده چه شاید درود ماه فرو رفته چه بتوان نمود
روز سپیدم بسیاهي رسید کشتی عمرم بتباهی رسید
چون بدن از پای در آمد مرا دور جوانی بسر آمد مرا
چند کشد در لگدم چرخ پیر آه کرم کس نشود دستگیر
ناقه نکر سست ومرا کار سخت رود روان کشته و افتاده مست
ره شده نایاب و مرا دیده تار راهگذر سنك و مرا شیشه بار

از عقبم آتش و از پیش آب | دزد کمین کرده و من مستخواب
خائف از آنم که بوقتی چنین | دشمن ره زن نگشاید کمین
مال حلالی بحرامی رسید | داد امیدم بتمامی رسید
چون کنم آن لحظه اگر دادگر | نفکند از لطف بحالم نظر
مرشد من آنکه خرد نام اوست | سالك دل تابع احکام اوست
گفت که خوش باش بانجام کار | رنج تو ضایع نکند روزگار
گر خضر اول ره ظلمت برید | باز بسر چشمه حیوان رسید
تشنه جگر گر زجهانت برند | ظن چه بری کاب روانت برند
تا که ز ظلمات نیابی نجات | دم نتوانی زد از آب حیات
ماه چه بشکست تمامش کنند | تاجور کشور شاهش کنند
خلعت فتحت زپس خستگی است | گنج گشایش همه در بستگی است
آتش اگر سوز بجان در گرفت | کار دلش بین که چنان در گرفت
عود بسازند و بسوزند نیز | وآنکه زنندش بنوازند نیز
یوسف اگر آن همه خواری کشید | از پس خواری بعزیزی رسید
صبح چو از صدق نفس بر گشاد | مملکت شرق بدستش فتاد
قرصهٔ زر در کف زرگر نخست | تا نشود خرد نگردد درست
شمع که از آتش دل تافته است | نور دل از زنده دلی یافته است
منزل قرب از تو نباشد بعید | گر عقبت روزه بود روز عید
زر چو زکان سر بدرش میدهند | تاجوران تاج سرش می نهند
گرچه در از بحر جدا میشود | مردمك دیدهٔ ما میشود
دانه چو در زیر زمین پرورید | باز تن آور شد و سر بر کشید

میوهٔ نو باوه نترسد زچوب | سیم دل آزرده نگردد زکوب
تا تو نگوئی که چه گشتی شکار | باز گداوزند ترا بر گذار
درد نمایند و دوایت دهند | رنج رسانند و شفایت دهند
ذره چو از جام هوا گشت مست | ساغر خورشید کي آرد بدست
ترك مراد است مراد از مرید | مرده دل آنکس که نگردد شهید
شاه در این خطه که باشد گدا | ماه در این شهر چه بیند سها
مست شو و باده پرستي مکن | ترك بلندي کن و پستی مکن
شادی او خور که غم نان نخورد | دل بکسی ده که غم جان نخورد
همدم او باش که همدم نیافت | مونس غمخوار بجز غم نیافت
در غم دل خون خوردت غم مدار | زانکه غم دل شودت غمگسار
بندهٔ شه باش که شاهی شوی | نور ز خور جوي که ماهی شوی
جان که دم ازملك الهی زند | بر در دل نوبت شاهی زند
بندگیست آنکه بپیری رسد | بخت جوان آنکه به پیری رسد
ناز ستانند نیازت دهند | لیك مخور غصه که بازت دهند
گر بشد از دست تو انگشتری | باز شوی حاکم و دیو و پری
چهره (خواجو) که زرکانیست | سکه اش از مهر سلیمانی است
سر کشی از غایت افتاد گی است | بندگی اهل دل آزادگی است
هیچ نیفزود قمر تا نکاست | وانکه نیفتاد نیارست خواست

حکایت مطرب پیر ومناجات او

بود یکی مطرب دستان نواز | ساز معیشت زربابش بساز
میکده از زمزمه اش پرخروش | زمزم او کوزه دردی فروش

مرغ صراحی شده دمساز او | زهره بچرخ آمده زآواز او
تغنیه‌را وجه غنا ساخته | روز جوانی بنوا باخته
مدت عمرش چو به پیری رسید | دور غنایش بفقیری رسید
کیسهٔ او کاسهٔ طنبور گشت | دیدهٔ او روضهٔ بی حور گشت
حنجره اش شد چه گلوی رباب | دفتر موسیقی او برده آب
ریخته دندان امیدش زکام | وآمده ایام شبابش بشام
سرد شده بر دل خلقش سرود | وآب رخش رفته زدستان برود
بانك نوایش زعمل در گذشت | کار وی ازقول و غزل در گذشت
صبحدمی شد برباطی خراب | ساختهٔ بر زمزمهٔ دل رباب
در فلك افکند بزاری نفیر | کرد مناجات بر آهنك زیر
از دل پر درد بنالید و گفت | ای تو شناسندهٔ قول نهفت
پردهٔ دل بانك نوا از تو یافت | رودروان صوت بقا از تو یافت
پیرم و با پشت دو تا همچو چنك | دل شده چون پردهٔ عشاق تنگ
همچو ربابم فلك کینه کوش | گیرد و مالد زسر کینه گوش
نالم و فریاد رسم نیست کس | چند کنم ناله بفریادرس
نیست درین پردهٔ پر سوزو ساز | جز بتو آهنگ دل پرده ساز
بردر مخلوق شدم شصت سال | یافتد از دور زمان گوشمال
ساخته ام ساز مخالف بسی | چند زنم راه دل هرکسی
بهر تو امروز نوا میزنم | لیك نه از بهرهوا میزنیم
چنگ و ربابم چو نشد دستگیر | مفکنم از پاو کنون دستگیر
چون بامید کرمی آمدم | لطف نما کرچه کمی آمدم

ای کرمت بیحدو من بی نوا　　دست تهی باز مگردان مرا

میزد و از دیده گهر میفشاند　　لعل روان برسر زر می نشاند

مرغ نیازش چو نفس بر کشید　　در نفس از غیب کسی در رسید

بدره ارزر زمیان بر گشاد　　مدح و ثنا گفتش و پیشش نهاد

من شدم آن پیر ترنم سرای　　کرده در این گوشه ویرانه جای

بزمگه آراسته در روز راز　　گفته بصد نغمه که ای بی نیاز

دیده من بین شده جیحون ز رود　　و آمده سرخاب سرشکم فرود

پرده تحمید تو بنواخته　　در ره عشق تو نوا ساخته

چرخ مخالف نظر دون پرست　　ساز دلم برده بدستان ز دست

نالهٔ من زار و بدن گشته زیر　　بخت جوان رفته و من گشته پیر

مرغ بفریاد ز فریاد من　　خلق ملول از دل ناشاد من

آب رخم رفته برود از رباب　　کار دلم گشته خراب ازشراب

همچو بریشم تن من تافته　　ضربت دستان فلك یافته

عودی جانم که هوا دارتست　　مطرب با زاری بازار تست

دستگهم بین چو کف صوفیان　　قامت من چون الف کوفیان

گنج عطایت چو ندارد شمار　　فضل کن و حاجت (خواجو) برار

ساخته ام در ره عشق تو ساز　　چاره این بیره ره زن بساز

چون سپر از چنگ میفکن مرا　　هر دم از آهنك میفکن مرا

هم تو کنی راستی کار من　　هم تو دهی رونق بازار من

خاطر (خواجو) که گل باغ تست　　لاله صفت سوخته داغ تست

لطف کن و از کرمش و انواز　　تا همه کاریش بگردد بساز

مقالت یازدهم در مذمت دنیای دنی

ایکه شدی ساکن این بوستان | خیز که رفتند برون دوستان
رخت درین خانهٔ ششدر منه | بار برین بختی نه سر منه
کاین صدف پر گهر نیله گون | هست بهیأت چو نهنگی نگون
نیست رفاهیت ما هت خبر | دیده چو دریای کن وماهی نگر
مشتری خانهٔ ماهي مباش | حکم کن و بنده شاهی مباش
زورق اجرام بدریا فکن | پنجره چرخ بهم در شکن
درخط از این لوح منقط مشو | نقطه نه دائره شو خط مشو
پای مبین پایهٔ طاوس بین | جیفه مبین کرکس کاوس بین
پاي بر این بقعه نباید نهاد | زانکه از این رقعه نیاید مراد
عمر تو در بیخبري شد بسر | بیخبری زآنکه نداري خبر
باز شو و باری بازان ببین | زمزمه نغمه نوازان ببین
چون تو بعالم علم افتادهٔ | سرکش از آنی که افتادهٔ
ساختهٔ آنچه کسی آن نساخت | باختهٔ آنچه کسی آن نباخت
گربه شکار آمدهٔ باز کرد | همدم مرغان جهان باز کرد
صید دلی کن که روانت دهند | ترك گهر گیر کانت دهند
حکم قضارا بقضا باز هل | کار خدا را بخدا باز هل
دست برین ابلق سرکش فشان | آب برین چشمهٔ آتش فشان
دام برین دانه فکندن که چه | سایه برین خانه فکندن که چه
دائره چرخ سبك گرد گرد | وز خط او نقطه صفت فرد گرد
جان بده و شمع صفت زنده باش | نوبت شاهی بزن و بنده باش

مهرهٔ وامق که زعذرا ببرد | یا بگرو تیر ز جوزا ببرد
سخت ضعیفی و قوی سست پای | لیك چه غم گر نشوی سست رای
شخص تو سرباری سر چون کشد | کوه گران بار کمر چون کشد
میروی و از تو جهانی جهان | باز جهان بر دل و دل بر جهان
طالب گنجی ره ویرانه گیر | کشته شمعی پی پروانه گیر
مذهب عشاق نباشد طلب | ز انکه ندارد طلب او را طلب
صبح از آن مالك دینار گشت | کز گهر و گوهر شب در گذشت
زنده از آن ماند خضر کز نخست | دست ز سر چشمهٔ حیوان بشست
خواجگی ازراه خود بند کیست | مردن صاحبنظران زندگیست
دانه مشتاق بجز دام نیست | نامهٔ عشاق بجز نام نیست
خون خوراست اینکه شفق خونیش | دود شب است آنکه غسق خوانیش
گر نه زتاب دل پرجوش ماست | دود در این گنبد نیلی چراست
درد دل از ترك دوا کردن است | زنده دلی در ره دین مردنست
هرکه در این مرحله گنجی نیافت | رفت و سوی گنج قناعت شتافت
عشق بجز پردهٔ اسرار نیست | لیك در این پرده ترا بار نیست
ساقی عشاق در ایام عشق | بر کف بیدست نهد جام عشق
حال ره کعبه ز بتخانه جوی | وآتش شمع از دل پروانه جوی
غائب ازاو شو که حضوریش نیست | غره بدو شو که غروریش نیست
دود دل شمع زدل مردگیست | واتش صبح از تن افسردگیست
بلبل این باغ ندارد صفیر | خسرو این ملك ندارد سریر
تاج بقا بر سر بی گردن است | تاجوری راه بسر بردن است

چون بچمن عرض ریاحین دهند | تیغ هوا در کف سوسن نهند
زانکه کشد خنجرو آزار نه | تیغ زبان دارد و گفتار نه
شادی شوریده دلال از غمست | همدم صاحب نفسان هم دم است
نیستی بی خبران هستي است | هستي هشیار دلان مستی است
خون جگر آب حیات دلست | نی شکر عشق نبات دلست
آنکه جهان عکس تجلی اوست | صورت ظاهر همه معنی اوست
هر که رخ از جان جهان بر نتافت | در ره دل گم شد و خودرا نیافت
کعبهٔ دل در حرم بیخودیست | پیك روان را قدم سر مدیست
هر که جهان داد در این ره بباد | خاتم جمشید بدستش فتاد

حکایت حسن بصري و رابعه

دید حسن رابعه را غرق راز | راز و نیازش همه با بی نیاز
خوانده ز بحر آیت مستی ز بر | دامنش از دیده و دل پر گهر
کرده صبوحی بصباح الست | وزمی جان بخش ازل نیمه مست
رانده قلم بر خط تعلیم جان | نقطهٔ دل را زده بر جیم جان
تخت نه و ملك جهان زان او | حکم نه و دهر بفرمان او
گفت که ای گوهر بحر قدم | کرده طواف تو ز حرمت حرم
از چه محل قرب خدا یافتي | وین همه دولت زکجا یافتی
عورت عاري ز وجود عدم | شسته ز دل نقش حدوث وقدم
گفت که ای رخ ز جهان تافته | وز ره دل عالم جان یافته
یافتنیها همه گم کرده ام | راه بدو از پی او برده ام
از سر این دستگه پر نکار | تا نگذشتم نرسیدم بیار

یافتم جمله ز گم کردن است / شادیم از غایت غم خوردن است

روی چه از دیو و پری تافتم / ملکت جم زیر نگین یافتم

تا دو جهان بر نگرفتم زراه / راه نبردم بدر وصل شاه

بر در او جان بنوا میبرم / زخم مخالف زهوا میخورم

کشتهٔ آنم که بدوزنده ام / سرکش از آنم که سرافکنده ام

در ره او عزتم از خواری است / مستیم از غایت هشیاری است

هر که جهان داد در این ره بباد / خاتم جمشید بدستش فتاد

ای شده خاک ره دلدادگان / حلقه بگوش در آزادگان

در گذر از دل که بدلبر رسی / بر گذر از سر که بسر در رسی

دست بشوی از لب آب حیات / ورنه ز ظلمت ندهندت نجات

سرکش و چون شمع سرافکنده باش / سر بقدم در فکن و زنده باش

رایت منصور بجز دار نیست / وآرزوی یار بجز یار نیست

باده پرستان که دم از می زنند / بی می جان بخش نفس کی زنند

هر که بکوی غم او بر گذشت / جامهٔ جان چاك زد و در گذشت

صبح که این رشته بسی تافته است / از دم (خواجو) نفسی یافته است

مقالت دوازدهم در عقل و حیا

عقل و حیا جان و دل عالمند / مشعله افروز ره آدمند

حاجب چاوش سپاه تو اند / چشم و سر و پشت و پناه تو اند

نفحهٔ گل دستهٔ روحانیند / فاتحهٔ باب مسلمانیند

تاج ده ملکت آگاهیند / تخت نه پیشگه شاهیند

آن چه بود مرهم آزار تو / وین چه بود شحنهٔ بازار تو

بلبل این نارون چار شاخ
حلقه بگوش در ایشان بود
هست دراین منظره ششدري
درگذر از انکه دراین مرز نیست
هرکه دهد دست بدین هردو پیر
وانکه درین قرضه صدف کم گشاد
عقل دراین مرحله دانی که چیست
آن قمر برج جلال آمده
مرغ معانی شده زان با نوا
آن بودت در شب تاری دلیل
آن ز خطا باز پس آرد تورا
آن بکه پویه عنان گیردت
عقل نگر گلشن دلرا نهال
ناصب رایات هدایت شده
رایحه روضهٔ روحانیان
شمع فروز تتق جان و دل
لاله رخ پرده نشین دماغ
مشتري برج بلند اختری
بانی مقصورهٔ حسن و عمل
نوبتي بارگه کبریا
قند فروش شکرستان جان

خسرو این بار که پنج کاخ
چاکر فرمان برایشان بود
این دو صفت خصلت پیغمبری
یاد مکن آنچه بدین طرز نیست
پیر فلك گردد ازاو خرقه گیر
چون گهر از دیدهٔ عالم فتاد
شرم دراین مرحله دانی که چیست
وین گهر درج کمال آمده
ابر تعالی شده زین باحیا
وین شودت از ره هادي سبیل
وین به بیابان نگذارد تورا
واین بکه مویه دهان گیردت
چشمهٔ حیوان روان را زلال
شارح آیات عنایت شده
واسطهٔ حکمت یونانیان
نقش نگارم حرم آب و گل
غنچه نماي گل پیروز باغ
جوهری درج نکو گوهری
حارس معمورهٔ دین و دول
خلوتی صومعهٔ اهتدا
واینه طوطی خوش خوان جان

ماشطهٔ شاهد مستور دل ❊ رشته کش لولوی مستور دل

مشعله افروز جهان آمده ❊ معدلت آموز شهان آمده

پیشرو قافله کاینات ❊ خضر روان را شده آب حیات

موبد آتشکده هفت شاه ❊ پیر عبادتکه شش خانقاه

اول هر حرف که آمد پدید ❊ نقطهٔ هرخط که قلم بر کشید

سرمه کش دیده روشن دلان ❊ طرف طراز کمر مقبلان

راه نرفت آنکه بدوره نیافت ❊ تافته گشت آنکه ازو رخ بتافت

سر نکشید آنکه از او سر کشید ❊ هیچ ندید آنکه درو ننگرید

شرم ببین ماه خطارا نقاب ❊ چشمهٔ خورشید هوارا سحاب

پردگی پرده مستان شده ❊ توبه ده باده پرستان شده

صف شکن قلب مناهی شده ❊ راه زن خیل ملاهی شده

سلسلهٔ پاي مجانین نفس ❊ رام کن توسن نو زین نفس

در ره یاجوج هوس گشته سد ❊ بر گذر صید جنایت اسد

بستگی دیدهٔ عصیان ازاو ❊ خستگی بازوی طغیان ازاو

در نظرش خون معاصی حلال ❊ وز گذرش روز فضایح زوال

لعبت مه روی بصر را رقیب ❊ کودك خود راي نظر را ادیب

فاحشهٔ فاکره زو در حرم ❊ مطربهٔ ناطقه زاو بسته دم

شهوتیان را شده کافور ناب ❊ وآمده کافور زلل را حجاب

محتسب کوی ملامت شده ❊ نائب سلطان سلامت شده

روز جهالت شود ازوی کبود ❊ وآب ضلالت رود از وي برود

هر که دلش بسته این باب نیست ❊ خاك نیرزد که در او آب نیست

کاسه هر کس که از این خوان دهند — اهل دل از حسرت او جان دهند
شکر کز آن لقمه که لقمان چشید — خرده آن سفره (بخواجو) رسید
این گهری نیست که آن سفتنی است — وابن خبری نیست که آن گفتني است
هر که بر این برج علم میزند — بر سر سیاره قدم میزند

حکایت ارسطو وصفت عقل وحیا

کرد بزرگی زارسطو سؤال — کاي خرد از شرح کمال تو لال
دور رسل چون بنهایت رسید — دعوی دعوت بحکایت رسید
محو شود شرح زلوح بیان — امر و ناهی که بود در جهان
داد حکیم از سر حکمت جواب — کای زسؤال تو روان گشته آب
مبدع اشیاء که جهان آفرید — عقل و حیا کرد در انسان پدید
تا بود اسباب هدی منتظم — قاعدهٔ دین نشود منهدم
راه روان را بسبیل سداد — بار گیانرا بطریق فساد
مرشد وهادی بجز از عقل کیست — مانع و دافع بجز از شرم چیست
هست خرد رهبر راه صواب — هست حیا دیو خطارا شهاب
جان بخرد درك مصالح كند — دل بحیا ترك مقابح كند
آنکه از این هر دو صفت طالعست — هیچ شکی نیست که بر باطلست
ای خرد از بیخودیت شرمسار — گر خردت هست زخود شرم دار
آب رخ عقل بدان کز حیاست — عاقل بی شرم مه بی ضیاست
سر مکش از چنبر این هردو شاه — باز مگرد از سر این هردو راه
مگذر از این باغ که در این دیار — میوهٔ این باغ بود سازکار
زاین چمن ارزانکه بیابی نسیم — ملك جهان ده ببهایش نه سیم

تابع آن پیر جهان دیده باش | طالب این یار پسندیده باش
دست درایشان زن وسر بر فراز | تا شوی از کون و مکان بی نیاز
کار خرد خرد نباید شمرد | صاف حیا درد نباید شمرد
گوهر این بحر کم آید بدست | ناوك این جعبه کم آید بشست
آن نه قبائیست که بتوان برید | وین نه سرائیست که بتوان خرید
این دو گهر مردم یك دیده اند | مردم هشیار چنین دیده اند
راه تو دوراست وتو دور از رفیق | شب شده تاریك و نه پیدا طریق
عقل وحیا رهبر راه تو بس | در ره دین هر دو گواه تو بس
جهد بکن بو که بدیشان رسی | تا بطرب خانه رضوان رسی
پای فرو گیر قدم بر گشای | همدم(خواجو) شوودم بر گشای

مقالت سیزدهم در مذمت کبر

ای شده مغرور باقبال وجاه | چند کنی تکیه برایوان وکاه
کرده دراین پنجره ششدری | نسبت گشتاسب باهنگری
از سر نخوت بکه انتقام | زال تهی کنیت دستان سام
وصف کیان خوانی گوئی که کی | از چه کنی نامهٔ انصاف طی
گاه زنی لاف که بیژن که بود | وآن همه ناموس تهمتن چه بود
گاه کشی تیغ که خورشید کو | گاه چشی جام که جمشید کو
گاه زنی طعنه که بهرام کیست | پور نریمان که ورهام کیست
سر چه فرازی بسریر بلند | زآنکه سر بر تو همه داراست و بند
گر تو فرامرز تهمتن تنی | بفکندت چرخ بروئین تنی
گرچه فروز تو بود پور زال | دهر بدستان کنندت پایمال

ملك توگر ملكت جمشيدی است — آخر کارش همه نومیدی است
تیر تطاول چه نهی در کمان — کو نهی عمر نگر در جهان
تا کهت این آب ز سر بگذرد — ناوك چرخت زسپر بگذرد
چند نهی بر فرس تیره زین — تیزسران کاین بماند چنین
چون تو در این ملك بسی بوده اند — کز طلب ملك نیاسوده اند
عاقبت الامر گذشتند و رفت — هر چه بکشتند بهشتند ورفت
راه مخوفست مجنبان جرس — مروحه پیش آرکه پر شد مگس
ملك شد آئینه اسکندری — تا تو رخ خویش در او بنگری
روی تو زیبا نماید مگر — زنك تعدي بری از وی بدر
نیك و بد خود همه در پیش دار — و آینه را در نظر خویش دار
تا متصور شودت رنگ خویش — کشف کنی حال خود از زنك خویش
دست رعایت ز رعیت مدار — کار رعیت برعایت برآر
ساز بوقتي که نوازی بساز — چون همه سوزاست چه سازی بساز
از نفس صوت قیامت بترس — وز شب دیجور ندامت بترس
خون دل خلق خوری چون شراب — لاف ز آوازه زنی چون رباب
چشمهٔ خورشیدی و ابری کنی — قبله اسلامی و کبري کنی
این چه خدنگست که در کیش تست — وین چه طریقست که در پیش تست
قصد جهانی بجهان داریست — عدل نما این چه ستمکاری است
تا بکی این گل ببرآید چنین — تا بکی اینمرغ سر آید چنین
ملك بدینسان نتوان داشتن — کاین نبود شرط جهان داشتن
صبح بخندد چو تو خورشید وار — تیغ کشد بر کمر کوهسار

خرمن دلسوختگان سوختی	زین همه آتش که بر افروختی
آب برین آتش بیداد زن	پتك برین بیضه پولاد زن
پاس دل تنك اسیران بدار	و آرزوی جان فقیران برآر
خاطر محنت زدکان شاد کن	وز شب محنت زدگی یاد کن
از چه شماري که بروز شمار	سیم وزرت هیچ نیاید بکار
شهر خرابست و تو جویای گنج	بر دل شهری ز تو صدگونه رنج
گندم دهقان ز تو بر روي کاه	گاه مزارع ز تو بر خاك راه
چون ز جهان خاك بر آوردهٔ	این همه باد از چه فرو کردهٔ
عالم خاکی همه باد هواست	در سر خاك اینهمه باد از کجا است
گر بجهان همچو تو نبود کسی	چون تو بیادست جهان را بسی
ملك عجم گرچه بچشمت کم است	نام بسی چون تو برین خاتمست
مرکز خاکی که بود پست تو	خاك بسر میکند از دست تو
بیش بدین ملکت فانی مناز	ساز بدین نغمه که دانی مساز
قطع کن این رشته پرتاب را	طرح کن اینگوهر نایاب را
ملك فروزي چو سحر پیشه کن	وز نفس صبحدم اندیشه کن
سینه مظلوم بخنجر مسوز	دیدهٔ محروم بناوك مدوز
خار جفا بر ره پیران منه	سلسلهٔ بر پای اسیران منه
چند کنی کار جهانی تباه	نام خود و نامهٔ دولت سیاه
خون رعیت زچه رومیخوری	مال ولایت بچه رو میبری
جای جراحت همه مرهم شوی	موسم شادی سبب غم شوی
در یتیمی که نهي بر کمر	اشك یتیمی بود از بهر زر

ناوك مرد افكن صد تيرزن — آن نكند گاه يكى پير زن
گر نشود عدل تو فرياد رس — ظلم ترا اينهمه فرياد بس
عدل بود آينه روزكار — كاينه جز عدل نيايد بكار
تا بودت آينه روشن چوخور — زآه سحر گاهي ما كن حذر
سوختگان را بكرم دست گير — بو كه درآن سر شودت دستگير
شحنه بدست آرو مپرس ازعسس — كوس فرو كوب ومنال از جرس
خون سياوش ز پيران مجوى — گنج فريدون ز فقيران مجوي
تا چه از اين دانه ببار آيدت — يا چه از اين خانه بكار آيدت
راه غريبان بتحكم زنى — بيخ اسيران بتظلم كنى
مال يتيمان بتغصب برى — خون ضعيفان بتعصب خورى
داد ز دست توو بيداد تو — وآن دل بى رحم چو پولاد تو
ايكه تماشا كه اين گلشنى — سوختهٔ آتش اين گلخنى
تاج كيان بين كه كيان مينهند — جاى كيان را بكيان ميدهند
ملك جهان را بستم ميخورند — نام شهانرا بزبان ميبرند
ديو نگر حاكم ديوان شده — خاتم جم روزى ديوان شده
بزم پرى جلوه گر اهرمن — بيت مقدس وطن برهمن
گفته (خواجو) شنو و لب ببند — شير فلك شو بفسون تب ببند
قصهٔ يوسف بر گرگان مخوان — و آفت ايوب ز كرمان بدان
شادي غم نوش وبغم شاد باش — فارغ از اين دير غم آباد باش
باغ و برى كو كه توانى چريد — بال و پرى كو كه توانى پريد

حکایت صید الب ارسلان

کرد ملکشاه الب ارسلان
عزم شکار از طرف اصفهان

صید کنان برد بهرسو حشر
زیر پی آورد همه کوه ودر

از عقب صید چو پرواز کرد
رخ بنشیمن که خود باز کرد

راند جنیبت ملب زنده رود
تا که ازآن پیش که آید فرود

پیر زنی جست وگرفتش عنان
گفت که ای خسرو گیتی ستان

چند کمان ستم آری بزه
داد من پیر ستم کش بده

سیر نکردی ز سپه ساختن
وزپی نخجیر برون تاختن

زلزله در خانه دهقان زدن
ولوله در کلهٔ چوپان زدن

آتش بیداد بر افروختن
مزرعهٔ بذرگران سوختن

عاقبت این کار دگرگون شود
تیر تو از شصت تو بیرون شود

این همه طوفان ز سرت بگذرد
وین همه خون ازکمرت بگذرد

ملکت از این دست بماند بجای
سرچه فرازی که درائی زپای

صید دلی کن که ازان جان بری
دانه چنان کار کزان برخوری

توسن بیداد چرا زین کنی
شرم نداری زخدا کاین کنی

شاه چو آن شورو شغب دید ازو
پیشترش خواندو بپرسید ازو

کای هدف تیر هوان آمده
وز فلك پیر بجان آمده

برتو که این اسب جفا تاختست
باتو که این نقش دغا باختست

داد جوابش که نظم زتست
زانکه همه نالهٔ مردم زتست

چار یتیمند مرا بی پدر
روز و شب آورده بمحنت بسر

فکرت ایشان همه برجان من
در سرایشان شده سامان من

بود مرا کاژکی از بهر شیر … وقت فرو مانده گیم دستگیر

خرج یتیمان من از شیر او … خاطر من بستهٔ زنجیر او

رفت بصحراو شکار تو شد … بر سر ره درسر کار تو شد

پشت پناه و سر لشکر توئی … وز تو بود بازوي لشکر قوی

چون تو نباشی ز سپه برخبر … جرم سپاه از تو بود سربسر

تا تو به نخجیر نرانی سمند … وحشی مسکین نشود پای بند

گر بودت آگهي از هر کسی … کس نکند جورو جفا بر کسی

ظلم و ستم گرچه ز دربان بود … از اثر غفلت سلطان بود

گر ندهی داد من ممتحن … از تو بخواهد فلك انصاف من

ورنکنی کار من امروز راست … درعرصات ازتو کنم باز خواست

روز جزا دست من و دامنت … واتش بيداد من و خرمنت

دست بدار از ستم اي شهریار … ورنه ستم از تو بر آرد دمار

شد سخن دل شکن پیرزن … در جگر شاه جهان تیرزن

از صدف دیده گهر ریز کرد … جزع یمن را گهر انگیز کرد

شبنم گلگون بسمن بر فشاند … لاله حمرا بچمن بر فشاند

گوشه دستار چو بر دیده بست … خوشهٔ پروین بقمر برشکست

خاطر او را بتدارك بجست … گرد کدورت زضمیرش بشست

خواسته اش دادوبسي عذرخواست … پشت کرم کرد بانصاف راست

بار غم از خاطر او سر بسر … برد بهفتاد عوامل بدر

دید زن پیرکمان وش که پست … ناوك احسان شه افزون بشست !؟

پرده ز رخسار ثنا باز کرد … ساز دعا راز نواساز کرد

چون ز جهان کرد ملك شه سفر — رفت از ین منزل خاکی بدر
دید بزرگیش سحرگه بخواب — برده ز سر چشمهٔ خورشید آب
گفت که ای خسرو رخشنده رای — ساخته در گلشن فردوس جای
تا شدهٔ منقطع از دوستان — حال تو چونست در این بوستان
گفت که بر رهگذر آن زنده پیر — گر بدعایم نشدی دستگیر
بی نظر مرحمت پادشاه — کار من غمزده بودی تباه
ایکه توئی بحر سفاین تراست — ملك تو داری و مداین تراست
تا نکند دور سپهرت اسیر — سر مکش و دست اسیران بگیر
کار چو با عالم معنی فتاد — ملکت جمشید بود همچو باد
پشه در آن در ز فلك بگذرد — ذره در این ره ز فلك بگذرد
کلك عطارد ز بنان درفتد — تیر سپهری زکمان در فتد
کبك بسی حامی عنقا شود — قطره بسی حارس دریا شود
حسن مفاد است که آید بکار — حسن عمل را نبود اعتبار
نامو ران نام چنین کرده اند — جرعه این جام چنین خورده اند
گر تو در این گوشه بسر بردهٔ — راه بدین توشه بدر بردهٔ
خاشهٔ این خامه بیکسو نهی — دانهٔ این خوشهٔ به (خواجو) دهی

مقالت چهاردهم در صفت کرم و سخا

ای که دم از جود و کرم میزنی — چون کرمت نیست چو دم میزنی
مایهٔ توفیق کرم کردنست — گنج یقین ترك درم کردنست
کار شهانست جهان باختن — جان بدل و زهره توان باختن
باده پرستان که درین خانه اند — بیخبر از باده و پیمانه اند

نیل بقا بر رخ هستی کشند　　کلك فنا بر سر هستي کشند
دست دل از زمزم جان شسته‌اند　　زمزمه از پرده دل جسته اند
چون ز سر گنج سخی رانده‌اند　　گنج بویرانه بر افشانده اند
همت عالی ز فلك بگذرد　　مرد بهمت ز ملك بگذرد
(مالك دینار) بدانی که کیست　　آنکه ندانست که دینار چیست
گنج بایثار توان یافتن　　برك گل از خار توان یافتن
کار در این خطه نکوکاري است　　ترك جهان عین جهان داری است
آب رخ مرد ز دنیا دلی است　　حاصل درویش ز بیجا صلیست
زاد ره روح ز نان دادن است　　زندگی شمع زجان دادن است
صبح که دینار ندارد دریغ　　در نفس آفاق بگیرد بتیغ
حاتم طائی بکرم گشت فاش　　ور کرمت هست درم کومباش
دل چه غنی شد ز فقیري چه غم　　روز رهائی ز اسیري چه غم
گنج روان را تو چه پرسی نشان　　نیست بجز آنکه ببخشی روان
منعم ممسك شجر بی بر است　　سرور مدخل بدن بی سر است؟
طاعت بی نام چه باشد گناه　　خرمن بیدانه نیرزد بکاه
ابر که سرمایهٔ دریا از اوست　　آب رخ لؤلؤی لالا از وست
ملك بدست گهر افشان گرفت　　گوی کسی برد که میدان گرفت
شمس که پرتو بقمر میدهد　　برسر کوه افسر زر میدهد
چرخ ز روی شرفش هرسحر　　برکشد از سر حدچین چتر زر
شمع که دارد کف زربخش باز　　باشد ازین وجه زبانش دراز
گر تو بملکت بفریدون رسی　　ور بزرو سیم بقارون رسی

چون نگري باد برد رنج تو ‌ ‌ ‌ ور نخوري خاك خورد گنج تو

آن بودت مایه کز اینجا بری ‌ ‌ ‌ و آن بودت سود که اینجا خوری

گرچه همه ملك جهان زآن تست ‌ ‌ ‌ آنچه از آن بگذري آن ز آن تست

هیچ ندارد که نگهداشتست ‌ ‌ ‌ تا چه کند زرع که نا کاشتست

بگذر از این منزل ویران که هست ‌ ‌ ‌ وآنچه ترا نیست چنان دان که هست

چند بود بر زرو سیمت نظر ‌ ‌ ‌ کار بدینار نگردد چو زر

اهل قدم بر همه عالم سرند ‌ ‌ ‌ زآنکه ز گردون زروش برترند

گنج کسی یافت که از زر گذشت ‌ ‌ ‌ دست کسی برد که از سر گذشت

نامه انعام ترا نام نیست ‌ ‌ ‌ بادهٔ احسان تو را جام نیست

لاف کریمي و کرم هیچ نه ‌ ‌ ‌ غره بدینار و درم هیچ نه

گر بنهی سفره بنانی رسی ‌ ‌ ‌ ور بدهی جان بجهانی رسی

چون دل تست آئینه کبریا ‌ ‌ ‌ دم چه زنی از سر کبرو ریا

آینه تاریك مکن هوش دار ‌ ‌ ‌ باز گشا چشم و نظر گوش دار

خلوتی خانگه جود باش ‌ ‌ ‌ خادم خلوتکه مقصود باش

ره رو بی بذل ز راهش بران ‌ ‌ ‌ خسرو بی عدل بشاهش مخوان

مجمره سوزان که در این خرگهند ‌ ‌ ‌ منظره سازان که برین درگهند

خلعت جان در بر دل میکنند ‌ ‌ ‌ و آب روان در سر گل میکنند

کوی سعادت بکرم میبرند ‌ ‌ ‌ شهد شهادت بدرم میخورند

میوهٔ این باغ چه باشد کرم ‌ ‌ ‌ سکه این کار که دارد درم

هر چه در اینجا بدهی آن بری ‌ ‌ ‌ ور زجهان در گذري جان بری

کنکره بر باد رساند چو خور ‌ ‌ ‌ بر کتف شیر نهد مهد رز

رفعت خورشید بزر بخشي است | منزلت کان بگهر بخشی است
هر که نشد صید ولایت ولیست | دست خوش علم شدن جاهلیست
وآنکه توانست گذشتن ز سوز | مایه مدر بردو زبانش نبود
قاف کرم گیر که عنقا شوی | دامن دربخش که دریا شوی
کانچه تو در توشه نهی آن خوری | وآنچه دراین گوشه دهی آن بری
لعل جنك دادن و لولو ثمن | بایدت آموختن از چشم من
مردم دریا دل روشن گهر | مردمك دیدهٔ ما را شمر
کاین همه سرمایه بما او دهد | واجري و ادرار (بخواجو)دهد
مایه دریا زگهرهای اوست | وآب رخ ما ز نظرهای اوست
عادت او گرچه نظر بازي است | پیشه او خانه بر اندازیست
هر چه بخون جگر آرد بدست | صرف کنند در قدم هر که هست

حکایت حاتم طائي و مردن او

حاتم طائی چو برون شد زحی | نامه عمرش ز قضا گشت طی
تافته گشت از تب و تابش برفت | وآتش مرك آمد و آبش برفت
یوسف او در بن چاه او فتاد | محمل او بر سر راه او فتاد
خاك وجودش همه بر باد شد | عالم خاکش همه از یاد شد
دیده او خوابگه مور گشت | تربت او جلوه که کور گشت
از سر خاکش چه گیا بردمید | قافله بر سر خاکش رسید
بود در آن جمع یکی اهل راز | دیده جان بر در دل کرده باز
زاد رهش چون کرم مقبلان | مطبخ او چون کف بیحاصلان
سفره مأکول وی ازتوشه دور | دانه مطعوم وی از خوشه دور

هیچ نه و همنفسان مشتهی | خرمگسان بی حد وخوانش تهی
دید که شد خرمن صبرش بباد | رخ بسر مرقد حاتم نهاد
گشت در آن دایره پرگارواو | گرد بران مرکز خاکی گذار
کرد دعائی و تضرع نمود | دیده فرو بست و زبان برگشود
کای ز تو در طی شده تومار آز | چشم طمع گشته بجود تو باز
کوس سخا برسر گردون زده | وآب عطا بر رخ جیحون زده
از درت آواز کرم خاسته است | وین همه آوازه اگر راسته است
ما دو سه دم بسته دل خسته ایم | کز همه دل درکرمت بسته ایم
نامه جود تو بسی خوانده ایم | لیك در این نکته فرو مانده ایم
کان همه دعوی ترا کوکوا | وآن همه دستان تو را کو نوا
هرکه بصورت قدمی باشدش | در ره معنی کرمی بایدش
ما همه مهمان ودل از فاقه ریش | صبر مفرمای بمهمان خویش
پاس فقیران مسافر بدار | کار غریبان گذاري برار
چون دل ما بسته انعام تست | سفره ما برکرم عام تست
مائده بفرست که مهمان رسند | بو که بدان توشه بمنزل رسند
ابر کفت تا گهر انداز گشت | کی ز تو محروم کسی باز گشت
او شده بر رخش تمنا سوار | دید که یك بختی سیمین مهار
در نفس از پای در آمد چو باد | لرزه کنان برسر خاك اوفتاد
ناله برآورد و طپیدن گرفت | جان زتنش عزم رهیدن گرفت
عاقبتش کار به بسمل رسید | وانکه ازو مائده ها شد پدید
یك بیك ازمرد و زن کاروان | داد بقسمت همه را ساروان

کرد همان لحظه چوشیخ وچوشاب | سفره پر ازیخنی وخوان پر کباب
طبل عزیمت چو فغان برکشید | زنگ خروشنده زبان درکشید
روي در آورد شتربان براه | کرد مقامی دگر آرامگاه
مشرقی گرم رو آفتاب | از طرف شرق در آمد بتاب
شد زره نجد غباري پدید | همچو ستون سر بفلك برکشید
چون کره گرد زهم برکشود | باد غبار از سر ره در ربود
گشت چنان تیز رو وتیز پوی | کرده درآن مرحله چون برق روی
آنکه برآن قافله سالار بود | بردلش از بهر شتر بار بود
دید که ازگرد جهان تیره گشت | چشم جهان بین فلك خیره گشت
گفت دراین بادیه جزگرد چیست | ورنه حرامیست درین گرد کیست
ناقه سواری بدر آمد زگرد | روی در آن قافله سالار کرد
چون بنگهبان محامل رسید | کوه روانرا بزمین درکشید
لوح دعا را بادب نقش بست | قلب سخنرا بستایش شکست
گفت که درعهدهٔ ابن حی منم | وارث اعیان بنی طی منم
حاتم طائی که سخا پیشه داشت | بذل عطا روزو شب اندیشه داشت
امشب ازین قافله هنگام شام | بهر مسافر شتری کرد وام
گفت بخواهم که مرا این نفس | هست همین ناقه زگیتي وبس
رنجه شود روي درآور براه | وین بفلان خواجه برد عذر خواه
گشت برآنقوم ثنا خوان ورفت | داد زمامش بشتربان ورفت
پیش کریمان دوجهان اندکیست | نیستي وهستي ایشان یکیست
هرکه چو (خواجو) قدمی داشتست | باغ بقارا بکرم کاشتست

مقالت یازدهم در صفت عالم وحدت

لب بگشای و دل و دم بسته دار
برگ سفر سازو قدم بسته دار

نقش طرازان حقیقت نگر
آمده از طور طریقت بدر

رنگ ازل تا ابد آمیخته
نقش وجود ازعدم انگیخته

شهد شهود ازلب جان کرده نوش
نغمهٔ غیب ازره دل کرده گوش

آتش نفرت زده در کفرو دین
وآب فنا ریخته برآن و این

دره اسلام کمین ساخته
مملکت کفر برانداخته

وآمده ازعالم صورت بدر
کرده درآئینهٔ معنی نظر

دیده سفر جنت اعلی شده
صورت عالم همه معنی شده

بگذر ازین درکه برین آستان
کس نشود واقف این داستان

نیست ازین آب کسی را عبور
نیست درین باب کسیرا شعور

منزل اینره نه تودانی نه من
محمل این شه نه‌تو رانی نه من

پرده مکن بر سر این پشه ساز
پشت براین پشته که کردست باز

کانکه درین پرده نظر باز کرد
گشت مخالف چو نوا ساز کرد

گنج کسی برد که با کس نگفت
نطق کسی یافت که‌او بس نگفت

هیچکس این ساز ببازی نزد
راه حقیقی بمجازي نزد

نام نکورا چه فروشي به ننك
وآینه چین چه فرستی بزنك

راه تو بازیچه نباید شمرد
زآنکه برون ازتو کس اینره نبرد

برفکن این گنبد دولابرا
در شکن این چرخ رسن تاب را

تارود آب تو برباد ازو
ترك جهانگیر مکن یاد ازو

پردهٔ پردود فلك بازکن
پردهٔ ازدود جگر سازکن

زآنکه درین دودکش تیز گرد — هر که براورد نفس دود خورد
خام بماند آنکه بآتش نسوخت — گرم نگشت آنکه بآتش فروخت
چشمهٔ حیوان بسیاهی درست — گنج نکوهی به تباهی درست
هر که زطوفان بلا رو بتافت — آب رخ نوح پیمبر نیافت
هرچه برد آب رخت بی سخن — خیزو بیك قطره بدریا فکن
غرقه این بحر مقعر مباش — وایمن ازین ملك مشمر مباش
زآنکه دراین بادیه مردان مرد — رفع مضرت نتوانند کرد
هرکه درین ره شد خودرا ندید — راه بدر برده بمنزل رسید
کعبهٔ که شد خانهٔ صورت گری — بتکده باشد چو نکو بنگری
دست زنی دینی باطل بدار — کافر ظاهر شوو ایمان بدار
کفر بود مذهب ایمان پرست — در گذر ازمذهب و یزدان پرست
منزلت کفر ز ایمان بپرس — خاصیت درد ز درمان بپرس
مطرب نا دیده چه دانی که کیست — نغمهٔ نشنیده چه دانی که چیست
نیستی ما همه ازهستی است — سرکشی ما همه از پستی است
مست مدان رند قدح نوش را — طفل مخوان پیرقباپوش را
کانکه بپلپان مذلت برید — در تتق حضرت عزت رسید
وآنکه در خانهٔ کثرت ببست — در حرم کعبهٔ وحدت نشست
راه طریقت ز شریعت بجوی — دست حقیقت ز طریقت بشوی
نور آلهی ز ملاهی مخواه — حکم اوامر ز نواهی مخواه
جام سلامت بملامت بخور — جان بسلامت ز ملامت ببر
سلطنت فقر ز شاهی مجوی — رفعت سلطان ز سپاهی مجوی

گرچه شود رخ بمعاصی سیاه لیك بزین عرصه چه فرزین چه شاه
گر ز خرابات یکی خرقه پوش روي نهد بر در دُردی فروش
که ز خرابات یکی باده خوار خیمه زند بر در دارالقرار
پشه که جز باد ندارد بدست مغز بر آرد ز سرپیل مست
مور که باشد بضعیفی سمر شور برآرد ز دل شیر نر
خانه که دین تو ندارد درست گر حرم کعبه بود دیر تست
طاعتت ار ز انکه بر آرد بهیچ روی چو (خواجو) زکنه بر مپیچ
ترك طربخانهٔ هستی بگوی کنج ز ویرانه مستي بجوی
در حرم قرب اگرت هست بار دامن جان گیرو بجانان سپار
نام نکو محو کن و نام بین بگذر از آرام و دلارام بین
جامه بر آتش نه و پیش آرجام در دهن شیر شو از بهر کام

حکایت در صفت حال خود گوید

چون فلك از راه حجازم براند دور مخالف بعراقم رساند
بود مرا همچو نسیم بهار هرزه روی در شب و شبگیر کار
که ز عرب سوی عجم تاختن که بعجم ساز عرب ساختن
گاه شدی صومعه ماوای من گاه در دیر مغان جای من
خون صراحی ز قدح جستمی روی بخوناب قدح شستمي
تیره شبي همچو سر زلف یار خیمه زدم بر طرف لاله زار
همدم من باده گلرنك بود هم سخنم زمزمه چنگ بود
بزم طرب ساخته در بوستان رخ بمی افروخته با دوستان
در سر من غلغل آواي زیر جام می و زلف بتم دستگیر

رود مغنی ره مستان زده — باد صبا دم بگلستان زده

یافته از جام می دلفروز — در دل شب عکس فرو زنده روز

شیر دلان ز آهوی ترکان مست — داده چو آهو دل وحشی زدست

ساغر زر در کف سیمین بران — مرغ سحر همدم رامشگران

گشته دلم بنده آزادگان — وآمده مجنون پری زادگان

تر شده روح قدح از عکس کاس — کاسته نور قمر از عکس طاس

راه روی بود در آن روزگار — پیرو جهان دیده و پرهیزکار

سرمه کش دیدهٔ روحانیان — نسخ کن نامهٔ یونانیان

خوانده برو درس آلهی ملك — رانده بر او علم ریاضی فلك

خاطر او شمسهٔ ایوان شوق — منطق او بلبل بستان ذوق

در طیران آمد و پر بر کشید — تا که از آن منظره سر بر کشید

دید بهشتی همه حوری در او — بلبل باغی گل سوری در او

اشقری چست بر آن عرصه تاخت — همچو نگین جای در آن قلعه ساخت

بر صفت آنکه کسی در خمار — جان دهد از عشق می خوشگوار

تا گهش از باده نوید آورند — میوه اش از باغ امید آورند

نکهت جامی بدماغش رسد — روغن زیتی بچراغش رسد

بر در میخانه علم بر کشد — هرچه بود باده بدم در کشد

یا نه چو محرور جگر تافته — در دل روز آب روان یافته

زآتش دل گرم در افتد بآب — وآب زند بر دل پرسوز و تاب

زهد و ورع جمله بیکسو نهاد — توبه و تقوی همه بر باد داد

جامهٔ جان کرد نمازی بجام — برد همی رایت مستی ببام

صبح رخ افروخته تا دم زد — چشم صبوحی زده بر هم زد -
چون فلك مه رخ كحلی پرند — زلف معنبر بقمر بر فکند
ساقي این بزمگه لاجورد — ساغر زر پر می یاقوت کرد
پیر قلندر صفت باده نوش — صوفی صافی دل پشمینه پوش
با دل پر آتش و آه سحر — صبح صفت سیر بر آمد زخور
پردهٔ جان از رخ دل بر گشاد — گرد بزد یکدو دم و جان بداد
چون بخرد راه بپایان نبرد — تا نشد از کوي خرد جان نبرد
رفت و بعمل آب تأمل بریخت — وز ره دل آمد و در دین گریخت
هر که گل از شاخ ملامت نچید — راه گلستان سلامت ندید
جام فنا نوش که مست الست — سر بعدم باز نهد نیمه مست
دانه طلب کن که بدامي رسی — بو که چو (خواجو) بمقامی رسی

مقالت شانزدهم در تصفیهٔ خاطر

صبح دمید ای مه دستان نواز — برگ صبوحی بگلستان بساز
چون خور زرین قدح دلگشای — بادهٔ روشن بخور وخوش برآی
مهر نهٔ سینه پرتاب چیست — ابر نهٔ دیدهٔ پر آب چیست ؟
جرعه چش وسنگ بر این جام زن — دانه کش و رخنه درین دام زن
باده پرستی مکن و مست شو — وزسر هستی گذر و هست شو
ساز بچنك آور و جائی و بساز — تیز کن آهنگ و نوائی بساز
پرده بیکسو نه و در پرده باش — مرهم جان‌ها شو و آزرده باش
گل طلبي دامن خاری بگیر — وز گل و گلزار کناری بگیر
دست برین دستهٔ ریحان فشان — گرد برین گنبد گردان نشان

کیست که او زد زسر سروری — پای برین دستگه سر سری
گر نشوی گرگ زچوپان چو غم — ور نکنی جرم زسلطان چو غم
گرچه نمی آب درین خاك نیست — چشمه اگر پاك بود پاك نیست
گوش برین گوشهٔ محراب کن — چشم درین چشمهٔ بی آب کن
آب روان بر چو بمنبع رسی — دخل طلب کن چو بمزرع رسی
همچو خضر جزره طاعت مپوی — چشمهٔ حیوان زقناعت بجوی
بگذر از این چشم کدورت نمای — چشمه مصفا کن و صافی برآی
صیقلی آینهٔ روح باش — داروی درد دل مجروح باش
ترك جهان گوی و بسلطان مناز — درد بجان جوی و بدرمان مناز
این چه سواد است که در دست توست — وین چه خدنگست که درشصت توس
خوانی و یکحرف ندانی که چیست — بینی وکس را نشناسی که کیست
نیك بخوان اینخط باریك را — نیك ببین این ره تاریك را
برك نیابی ونیائی بباغ — راه نبینی و نبینی چراغ
غوص کن ار زانکه گهر بایدت — زهر خور ارتنك شکر بایدت
غره بدین غره غرا مشو — فتنه برین نقش مطرا مشو
روز فروزندهٔ کشور گشای — دود دل شب نگرش در قفای
دست و دل از زمزم وکوثر بشوی — وآب زسرچشمهٔ تقوی بجوی
قطرهٔ باران تو چون صاف نیست — گوهر دریای تو شفاف نیست
از پی آن ابر شود اشکبار — کاب وی از ابر بود مستعار
بحر چو آذرار رساند زمیغ — بر دل نالان خورد از موج تیغ
دیده از آن روی شود خون فشان — کز دل ویران شود آجری ستان

ماه که در شهر نظیرش نخواست   خون شفق خورد از آن رو بکاست

صبح که او آب سحر می برد   روز بیك قرص بسر می برد

ایکه همه سود تو فرسود نیست   بود من و بود تو نا بود نیست

دست برافشان و زجان در گذر   وز سر همت زجهان در گذر

این چه غبارست که انگیختی   وین چه عبیر است که آمیختی

بنده شو و از همه آزاد باش   با غم دل خوی کن و شاد باش

ذره صفت در پی خود تا بکی   در طلب قرصهٔ زر تا بکی

روی بتاب از خور و در شرم کوش   وزپی یك قرص مشو گرم کوش

خانهٔ دل را زهوا پاك دار   پاس دل و دیدهٔ نی پاك دار

همره (خواجو) شو و ره باز بین   در گذر از شهپر و پرواز بین

درد کش و در پی درمان بمیر   سر بنه و بی سر و سامان بمیر

خویش غریبان شو و بیخویش باش   گنج بدست آور و درویش باش

راه بحکمت برو یونان بجوی   لقمه نگهدار و زلقمان مگوی

حکایت ابراهیم ادهم

ادهم بلخی بجوانی رسید   کز نفسش رایحهٔ جان شنید

دید درو حالت و وجدی عظیم   وآمده در کوی ریاضت مقیم

سوخته تاب تجلی شده   شیفته حضرت مولی شده

گرد فنا بیخته برآب و گل   جام بقا ریخته برجان و د

روی ز مطمورهٔ گل تافته   راه بمعمورهٔ دل یافته

خورد شراب از قدح لا یزال   وآمده مستغرق دریای حال

ادهم ازو در ره غیرت فتاد   چشم تفحص بتأمل گشاد

گشت مراقب که چه آید بکار | بر محکش زد که چه دارد عیار
کرد کمین سرگذر کار او | گشت مقیم سر بازار او
دیده معنی چونکو برگشود | دید که در لقمهٔ اوشبهه بود
گفت که این لمعه سرابست وبس | گنج چه جویم که خرابست وبس
در کفش ار مهر سلیمانیست | باد بود کان همه شیطانیست
برد جوان را ز ره ساز وسوز | سوی ضیافت کده خود سه روز
شربتش از مشرب خود می‌چشاند | طعمه اش ازمطعم خود می‌رساند
دید جوان آتشش افسرده گشت | مشعلهٔ باطن او مرده گشت
کم شدش آن ولوله واضطراب | و آتش او گشت مبدل بآب
گفت چه کردی که مرا آن نماند | در جسد حالت من جان نماند
گفت که جام تو مصفا نبود | طرهٔ حال تو مطرا نبود
اهرمنت ملك سلیمان گرفت | تیرگیت چشمهٔ حیوان گرفت
چشمهٔ قوت تو صفائی نداشت | مرغ معاش تو نداثی نداشت
آینه حسن تو در زنگ بود | روز سپید تو سیه رنگ بود
تا نکنی زنگ زآئینه پاك | شمهٔ حالت نشود تابناك
لقمه که در اصل نباشد حلال | زو لفتد مرد مگر در ضلال
گر بخوری خون حرامی واست | لیك حرامی بحرامی سزا است
بادهٔ (خواجو) که ازین ساغر است | مجلس او بزمگهی دیگر است

مقالت هفدهم در صفت غرور

ای تو نیازی و نیاز تو هیچ | جامه نمازی و نماز تو هیچ
کرده کش بزم هوا و امل | جرعه چش جام دغا و دغل

راه خرد از ره مستی زده | لاف فنا از ره هستی زده
استر کردار تراشیده سر | وز تو خراشید همه خشك و تر
موسوی و کشته باسلام فاش | وآمده ابرو ترش سر تراش
گوهر از الماس تو سر تیز نام | لیك روان حکم بر خاص وعام
کرده همه خرقه دعوی زبرد | گوی ببرد از سر میدان برد
در طیران همچو کبوتر بریش | وآمده سرمست چو کبك ازحشیش
ریش میارای و محاسن نکر | ریش دگر دان و محاسن دگر
گرچه بود شانه دراینره بسی | مثل تو زآن شانه نبافد کسی
شانه بینداز و زنخ بس مزن | دست هوس برزنخ کس مزن
تا چه بدین شانه توان بافتن | یا چه درین خانه توان یافتن
چند زنی لاف تصوف بصوف | وقف چه گیری که نداری وقوف
رنگ تصوف نه بصوفست وبس | صوفی ازین رنگ ندیدست کس
صاف برآی این همه صوف از کجاست | کار نگردد بصف وصوف راست
جامهٔ ازرق چه و این زرق چیست | همچو تو دربحر ریا غرق نیست
روی بتاب ازره زرق وفسون | رزق تو از زرق نگردد فزون
تازه برآ چون بهو پشمینه پوش | مشك نسیمی کن و موئینه پوش
آنکه به پشمینه پریشان زراه | پشم ندارند مگر درکلاه
ترك کله داری نخوت بده | زانکه زترکست زگوینده زه؟
دعوی شیخی نه بشوخی کنند | نوبت شوخی نه بشیخی زنند
درحرم دین چه ترا بار نیست | دلق توجز حلقهٔ زنار نیست
تیغ صفت کار تو خون ریزیست | موی شکافی وزبان تیزی است

دردم آنی که خراشی کنی | برسر آنی که تراشی کنی
غله ده از ره غفلت بری | چنده بده باده غفلت خوری
کار کریمان نبود احتکار | دانه مکن ضایع وتخمی بکار
نان بده وآب مسافر مبر | روزه مگیرو غم روزی مخور
حج مکن و غافله را ره مزن | بگذر از احرام وحرم را مکن
عارف خود باش وعوارف مخوان | معرفت حق زمعارف بدان
گرچه فلك رفعت قطبت دهد | رابعهٔ دختر نعشت نهد
نعش نهٔ برسر دختر ملرز | تیرنهٔ مهر دو پیکر مورز
کشف کجا کنز کشفی کمتری | ورگهري ازصدفی کمتری
بنده دینارو درم گشتهٔ | کشتهٔ مرغان حرم گشتهٔ
حرص وهوا باتو درین رہ مکر | گفت که دین آرو درم را ببر
دررہ سیمرغ چه بازي کني | چون عرب اندیشهٔ تازي کنی
هرحرمی را که تو سازی مقام | گرچه بود حرمت بیت الحرام
چون تو دراوحرمت دین میبری | جاي حرامی بود اربنگري
تکیه برین زهد مزور مکن | چشم تصور بورع بر مکن
چند فسون این همه افسوس چیست | صدق بیار این همه سالوس چیست
آنکه درین چشمه بچشمت نکوست | گوشهٔ محراب تو ابروی اوست
دارت ازین گوشهٔ محراب به | نارت ازاین خوشهٔ بی آب به
خیزو چو (خواجو) زجهان در گذر | روح بیفزاي وزجان در گذر
صبر کن ازآفت کرمان مترس | یوسف خود جوي زگرگان مترس
دین مده و ملکت سلطان مگیر | ترك گهر گیرو ره کان مگیر

دیو بود در طلب ملك جم خاتم اگر هست ز دیوت چه غم

حکایت سالك تارك که در آخر عمر بفسق مرد

آمدم آن سالك تارك بیاد کز طرف شام بکرمان فتاد
رایت تجرید برانداخته دوره توحید فرس تاخته
قرص سپید قمرش نان شام سفره اش این اطلس فیروزه فام
پیر خرد خرقه ازو یافته وزدل او چشمهٔ جان یافته
از نگذرش فقر سرافراز بود وزنظرش چشم ورع باز بود
داور آن دور بدو بگروید زانکه مسافر بگمانش بدید
در ره او کوس سعادت بزد بر در او تخت عبادت بزد
زاویهٔ خاص بنامش بساخت در حرم خاص مقامش بساخت
چون ملکش سر بفلك بر کشید بر سر قطب فلکش بر گزید
صحبت اورا بغنیمت شمرد وز دل او نقش عزیمت ببرد
آب وزمین دادش و زر بر فشاند خواسته فرمود گهر بر فشاند
روز و شبش همنفس خویش کرد خدمتش از همنفسان بیش کرد
پیر مجرد چو زرو گنج یافت در ره تجرید بسی رنج یافت
اسب تمول بطریقت براند نقش تأهل بشریعت بخواند
جامه برون کرد و دگر شد ز رنك نام نکو کرد دگر گون به ننك
رفت سوی میکده از خانقاه کرد بمی روی معیشت سیاه
در ره فسق آمد وازراه شد باده کش بزمگه شاه شد
آخر کارش بمقامی رسید کز حرم عقل عنان در کشید
گشت غبار در میخارگان خون قدح خورد چو خونخوارگان

کرد تهي کيسه و پرکرد مشت — دست بر آورد و کسيرا بکشت
وز در خمار برون جست و رفت — ديدهٔ پندار فرو بست و رفت
عاقبت الامر بجائي فتاد — کز اثرش برق نشاني نداد
گشت گرفتار امير اجل — شد جگرش ترکش تير اجل
گرچه کس از جنگ فنا جان نبرد — زنده کسی مرد کزينسان نمرد
حال بجز مالش درويش نيست — مرهم دلريش بجز نيش نيست
مستی اين باده خمارش بسی است — غنچه اين باغچه خارش بسی است
تا تو در ين خانه بسر می بري — باده ز پيمانه بدر می بری
دانه فشانی و تهی دام را — جامه فروشی و خری جام را
هيچکس اين نامه بدينسان نخواند — هيچکس اين خامه بدينسان نراند
مستی (خواجو) اگر از بيخوديست — حرمت او از حرم مرشدي است

مقالت هيجدهم در صف آفرينش

واجب مطلق چو وجود آفريد — وزعدم آورد جهان را پديد
سنبل جان را بخرد تاب داد — گلشن دلرا زجگر آب داد
اطلس افلاك گهر دوز کرد — گوهر سياره شب افروز کرد
شامی شب را بگهر در گرفت — قرمزي روز بزر در گرفت
داد بسلطان فرازنده بام — بادهٔ روشن ز فروزنده جام
ريخت برين روضهٔ سيمينه کاخ — خوشهٔ انوار ز زرينه شاخ
دانه دُر بر ره عمان فشاند — خرده زر بر کمرکان فشاند
باد هوا در سر صحرا فکند — تير فلك در کف جوزا فکند
افسر زر بر سر گردون نهاد — مهر زر و سيم بآفاق داد

مستي دريا همه از گوهر است — سر کشی کوه گران از زر است
ایکه مهی چون تو در بن برج نیست — وی که دری چون تو درین درج نیست
چون تو صنم راهب دوران ندید — چون تو خلف ما در ارکان ندید
نه پدر اصل تو علوی شعار — لیك ترا مادر سفلی چهار
مال پدر در سر ما در مکن — چشم طمع دزد برادر مکن
آن نه تو بودی که اشانت نبود — و آگهي از درد زمانت نبود
معنیت این صورت مهوش نداشت — صورتت این معنی دلکش نداشت
نافه خلقت ز تو بویا نگشت — منطق فطرت ز تو گویا نگشت
خاك تو هم صحبت آتش نبود — لوح وجود تو منقش نبود
گوهرت آمیزش آدم ندید — پیکرت آویزش عالم ندید
مخبرت آرایش منظر نیافت — منظرت آلایش مخبر نیافت
آمدی و چهره برآراستي — خانه خاطر بزر آراستي
باده این میکده خوردی مدام — روي درین بتکده کردي تمام
این چه بهار است که بر شاخ تست — وین چه نگاراست که در کاخ تست
جام می روح فزا بایدت — وآهوی ترکان خطا بایدت
کانکه بود باده کش و می پرست — دل ندهد جز بحریفان مست
راه طریقت نه چنین رفته اند — دُر حقیقت نه چنین سفته اند
چند بت از گوهر و زر ساختن — با بت و بتخانه نظر باختن
کعبه باصنام بپرداز و رو — وین قدح از چنگ درانداز و رو
دامن این لعبت مه رو مگیر — گیسوي آن شاهد بدخو مگیر
گرچه ازین سلسله مشکبار — کس نبود کو نبود بی قرار

هر که درین پرده نوا ساختست پرده دلرا بهوا ساختست

وانکه نوائی بادا میزند ساز بامید نوا میزند

رود زنان کاب نیکسا برند گاه نوا پرده عنقا درند

بانگ بر این شعبه سرکش زنند چنگ درین پرده زرکش زنند

روی طمع را بزر افروختند مجمر زر را بطمع سوختند

طای طلب دیده بیخواب گشت عین طمع چشمه بی آب گشت

عمر بجز ناوك پرتاب نیست سیم بجز قطره سیماب نیست

تا که برین کوره اش افتد نظر کو نگذارد ز پی زر چو زر

شب که چو او هم کند از زرکنار هست دلش با درم بی شمار

صبح سحر خیز ملمع لباس گشت بدینارو درم رو شناس

چرخ که شد خانه اش از شب سیاه زر نگرش وقت سحر در کلاه

بهر زر است آه سحرگاه صبح ور نه که دیدی بسحر آه صبح

ای چو درم خوش نظرو سکه دار سکه زر در نظر دل میار

گر چه کسی نیست درین پهن دشت کز سر این ره نتواند گذشت

کوه کز او تاد نهندش مهان آن زرو درد کمرش بین نهان

کیست که او بنده دینار نیست تا بغم سیم گرفتار نیست

چهره (خواجو) که ز عالم بری است کان زرو کارگر زرگری است

در خم این طاق زمرد نگر دیده نرگس همه پرسیم و زر

حکایت گل و صفت بهار

مشرقیان دامن زر می برند مغربیان قرصه زر میخورند

غنچه که او گنبد پیروزی است مخزن گنجینه نوروزی است

خسرو کل چون بچمن بار داد — رونق فردوس بگلزار داد
کبك دری از کمر کوهسار — سوی چمن رفت ببوی بهار
پیرهن فاختهٔ ساخته — شعر بخط بر کتف انداخته
شسته دهان را بعقیق سر آب — کرده لب لعل چو یاقوت ناب
مست و خروشنده و فریاد زن — کشت خرامان و چمان در چمن
فاخته را دید نوا ساخته — با دم مرغان هوا ساخته
در کفش از شاخ صنوبر عصا — بر کتف انداخته زاغی ردا
معتکف صحن گلستان شده — هم سبق بلبل خوش خوان شده
گفت که اي مقری توحید گوی — یافته از عالم تجرید بوی
هست بیمن نظرت بوستان — خرم و خوش چون نظر دوستان
گرچه نوایت زهوا ساختست — دم زمخالف مزن ار راستست
بهر وضو برلب آب آمدي — ورنه بدینجا بچه باب آمدي
چون تو زابدال ندیدیم کس — کسوت ابدال تو داري و بس
گرنه مصیبت زدهٔ از قیاس — در برت از بهر چه بینم پلاس
عاشق و شوریدهٔ و سرمست باش — برك بدست آرو تهی دست باش
زهد ریا چندفروشی بما — خرقهٔ سالوس چه پوشی بیا
طرف چمن بین چو بهشت برین — برك سمن بین چو رخ حور عین
مجمع مرغان شده بستان سرای — جمله سخن پرور ودستان سرای
باد شده مرغ سلیمان کل — باز شده کوی گریبان گل
نسترن از پرده برون آمده — لاله زدل غرقهٔ خون آمده
کرده شه روضه نیلو فري — سنجق خیري ززر جعفري

غنچهٔ لب دوخته بین در چمن | نیفه پر از نافه وزر در دهن
فاخته چون نام زر از وی شنید | در نفس آهی زجگر بر کشید
بانك برآورد که کو کو کجاست | زانکه کنون صحبت از کیمیاست
بر سخن فاختهٔ سوگوار | کبك دری قهقه زد صد هزار
گفت که این شوخ سیه رونگر | مرغ دلش کشته چنین صید زر
خرقهٔ نیلی و ردای سیاه | پس ببرد خلق جهان را زراه
عار بود در ره اهل کمال | توبه و زهد وطلب جاه ومال
لیکن اگر عالم اگر جاهلست | خرقهٔ این ورطهٔ بی ساحلست
زره بربن پنجرهٔ چنبری | دید چو زر قرص خور خاوری
داد دل سوخته از غم بباد | گشت هوائی و درآتش فتاد
دیده اگر باز نگشتی بزر | در پر طاوس که کردی نظر
کار بسرمایه چو زر میشود | ور نبود مایه بسر میشود
زرکه کس از چنبر او سر نتافت | درکف (خواجو) اثرش کس نیافت

مقالت نوزدهم در صفت توحید مرد موحد

آنکه قدم در ره توحید زد | کوس قدم در ره تجرید زد
باطن او صورت ظاهر گرفت | واول او گونهٔ آخر گرفت
باده ز پیمانهٔ جان نوش کرد | زمزمهٔ از پردهٔ دل گوش کرد
علم ازل خواند ز لوح ابد | عالم جان دید بچشم خرد
کرد روان درس وجود از عدم | برد برون رنك حدوث از قدم
رخش بمعمورهٔ ناسوت راند | نقش زمنصوبهٔ لاهوت خواند
روی ز بیغولهٔ صورت بتافت | راه سراپردهٔ معنی بیافت

نقل بقا از سر تعظیم خورد | روی فنا در زه تسلیم کرد
ساغر نفی از کف اثبات جست | وز در دل راه سماوات جست
شرح فنون از دل شیدا شنید | خط جنون در سر دانش کشید
ملك فروشان که فریدون فرند | ملك فروشند و ممالك خرند
کاسهٔ مه را بسفالی دهند | چشمهٔ خور را بزلالی دهند
چنك درین پردهٔ والا زنند | غلغله در عالم بالا زنند
بزم بگلزار ملایك برند | باده برین سبز ارایك خورند
فقر می از ساغر سلطانیست | بلکه گل گلشن سبحانیست
صبح ازل تا بابد یکدم است | فیض بقا تا بفنا یك نمست
ساحل دریای آلهی که دید | ماهی این چشمه کماهی که دید
کفر بود قبله ز دین ساختن | کعبه ز بتخانه چنین ساختن
عقل مقصر بود از درك خویش | بر عقلا فرض بود ترك خویش
ترك زه طاقیه شاهی است | درك مه خرگه آگاهی است
در طلب علم بچین رفته اند | راه چنین رو که چنین رفته اند
لیك بر اهل حقیقت نماز | جهل بود در ره علم مجاز
گوهر جان را صدفی دیگراست | اختر دلرا شرفی دیگر است
غنچه کسی چید که او خارخورد | کار کسی کرد که درکار مرد
گنج کسی برد که بیدار بود | رنج کسی دید که بیمار بود
چرخ چه داند که عقول ازکجاست | فضل چه‌چیزاست وفضول‌ازکجاست
شادی پیدا غم پنهانیست | منزل دانا ره نادانیست
آنکه می از ساغر حکمت نخورد | حاکمی ملکت یونان نکرد

مائدهٔ زنده دلان فائده است | فایدهٔ مرده دلان مایده است
هرکه دم از نطق مسیحا زند | همچو مسیحا دم از احیا زند
نیست در این راه حجاب توکس | جستن اینراه حجاب تو بس
درگذر از پنج حس و شش جهات | تا بودت از غم کلی نجات
غره بدانش مشو ار عاقلی | دانش مغرور بود جاهلی
لؤلؤ شهوار ز عمان بجوی | لالهٔ سیراب ز بستان بجوی
شرح فصاحت ز خموشان شنو | مدح خموشان زسروشان شنو
ترك سخن عین سخن پروری است | خامشی از غایت دانشوری است
دعوی دانش نه ز دانائی است | لاف خرد موجب شیدائی است
هریك از این خوان قدری یافتند | وزره دانش خبری یافتند
عقل که جاسوس ره کبریاست | ره نبردکاین همه رمز از کجاست
از می جان پرور روحانیان | هست تهی ساغر یونانیان
آب فضائل بتفضل مبر | فضل دگر دان و تفضل دگر
مجمل این فصل (ز خواجو) مجوی | وانکه بدان کس نرسد زاو مجوی
کیست که ازکون ومکان آگهست | تا بنظر مشرف این درگه است
هرکس ازین مشربه آبی خورد | هریك ازین کاسه شرابی خورد
کانکه سوی عالم معنی شتافت | آگهی از عالم معنی بیافت

حکایت کسری و ابوزرجمهر

آن نشنیدی که چو تاج قباد | دور زمان برسر کسری نهاد
باج سر ازقیصر ومهراج خواست | گنج و نوا از شه طمغاج خواست
مملکتش روی بلند اختری | دید درآئینهٔ اسکندری

کوشه چترش زقمر برکذشت / سنجقش از طاسك خور درکذشت
باشه بعهدش شده با پشه خویش / کرك بدورش شده چوپان میش
آمده بودند زهرجا رسول / کرده درآن حضرت علیا نزول
برسر مجمع شه زرین سریر / ازپی اظهار کمال وزیر
کرد سؤالی ز ابوزرجمهر / کای بخرد محرم راز سپهر
چیست که آنرا تو ندانستهٔ / یاطلب آن نتوانستهٔ
هیچ بود در ره این هفتخوان / کز نظر کشف تو کردد نهان
در غم این پنجره چنبری / هیچ بود کان تو درو ننکری
پیرخرد پرور دانسته کار / چون بشنید این سخن ازشهریار
در ثنارا بفصاحت بسفت / نقش دعا بست سخنرا وکفت
ایکه ترا شاه فلك رخ نهد / حکمت کلی که بجزئی دهد
ما همه جزویم وبکل کی رسیم / ناشده در باغ بکل چون رسیم
اهل خرد کرچه دراین ره بسند / درهمه چیزی نه بتنها رسند
جمله بهم راه بدین پی برند / ورنه باین باغچه ره کی برند
هرچه در آفاق زخیراست وشر / هرکه در آفاق شناسد مکر
وانکه زند برسر این کو قدم / رخ ننمود است هنوز ازعدم
عقل در اینره همه دانی ندید / اوهمه دانست که عقل آفرید
هرسفری راخطری دررهست / هرخطري را خبری دررهست
هرشجری را ثمری داده اند / هرصدفیرا کهری داده اند
سفره حکمت نه به یکجا نهند / تحفهٔ دانش نه بیك کس دهند
اهل معانی که سخن پرورند / هریك ازین کنج نصیبی برند

آنکه در گلشن معنی نهاد	برك گلی پیش (بخواجو) نداد

مقالت بیستم در صفت انسان

ایکه دم از ملك معانی زنی	نوبت ما اعظم شانی زنی
همچو توشمعی بشبستان که دید	مثل تومرغی بگلستان که دید
حوری و از روضهٔ رضوان جدا	نوري واز مهر درخشان جدا
تاچه همائی که ترا سایه نیست	سود چه خواهی که ترا مایه نیست
گرقمری روي تو در برج کیست	ور گهری جای تو دردرج کیست
این همه آوازن و آواز هیچ	وین همه بال و پر و پرواز هیچ
عمر عزیزی ونداری وفا	مشکی و دل کرده سیه در خطا
طوطی خوشخوانی و آوات نه	منطق شیرین شکر خات نه
باغ بهشتی و هوائیت نیست	ابر بهاری و سخائیت نیست
صبح ز انفاس تو دم میزند	در ره مهر تو علم میزند
لیك تو از صدق نداری اثر	و ز نظر مهر نداری خبر
گرد بگردون نرسد بی هوا	قطره بجیحون نرسد بی حیا
شیر دلانند در این مرغزار	بگذر و پیشانی شیران مخار
پیکر پیکار نداری برو	کار بدین کار نداري برو
سر ز گریبان طریقت بر ار	روي بایوان حقیقت درار
در گذر از روضه و رضوان نگر	بر گذر از حجت و برهان نگر
جان بده وصحبت جانان طلب	دل بده و آرزوي جان طلب
قصهٔ فرهاد ز شیرین بپرس	حسن رخ ویسه ز رامین بپرس
چون رود ازعشق حقیقی سخن	باز دم از عقل مجازي مزن

گنج از و خواه که ویرانه گشت — عقل از وجوی که دیوانه گشت
ترك خطا گیر که خاقان توئی — نقش نگین بین که سلیمان توئی
تخت براین تخته اغبر مزن — آب براین دفتر ابتر مزن
باز گشا دست و جهان باز شو — بازی بازان نگر و باز شو
گنج کیانرا بجوی بر مگیر — خون کوانرا بکوی بر مگیر
دم زن و هشتم حدایق بسوز — دامن این هفت سرادق بدوز
درس تصوّف بتصلف مگوی — راه تعفف بتکلف مپوی
شرح اشارات عبارا بخوان — کلی قانون شفارا بدان
دامن دل گیر و پی دل مرو — در سر این دستگه گل مرو
فضل کن و ترك تفضل بده — بردر دین روي تو کل بنه
لاف میار و کم اتلاف گیر — صاف بر آی و ره انصاف گیر
همچو شه شیر دل خاوری — شیر بر آزاین حرم ششدری
هر که خورد نان تو خونش مخور — ور طلبد آب تو آبش مبر
ساخته اند این حرم دلفروز — تا تو قدم رنجه کنی یك دو روز
سر مکش اکنون که نهادي قدم — فضل و کرم بنگر و لطف و نعم
آبر بآبی که ببستان دهد — از پس آبش گل ریحان دهد
فرش ملون کشدش در چمن — روح مسیحا دمدمش در بدن
چون فلکش مطلع اختر کنند — نسبت شاخش بدو پیکر کنند
قرص فروش فلك کاسه گر — صبح بیك قرص که دادش که خور
دامن گوهر بسرش بر فشاند — چتر برافراختش زر فشاند
خیمه اش از دیبهٔ زر دوز داد — ساغرش از لعل دلفروز داد

افسر یاقوت نگر بر سرش — قطرهٔ پیروزه ببین در برش
و زپی مهمان شاه حبش — چرخ نخوانی که کند پیش کش
پر کند از آبی و تارش طبق — وآوردش بادهٔ لعل از شفق
نافهٔ مشك آردش از راه چین — پر گل و سنبل کندش آستین
خلعتش از اطلس شامی دهد — ساغرش از مجلس سامی دهد
خط نجاتش دهد از دام خون — واردش از آتش سوزان برون
هر که بر این منظره اش خوانده اند — ظن چه بری کز نظرش رانده اند
بادهٔ (خواجو) چه ازین ده رسد — میوهٔ او زین پس ازین به رسد
خشك لب وتشنه چو آبش دهند — کی بلب دشنه جوابش دهند

حکایت معتصم و صفت مجرم با او

دولت مأمون چه بپایان رسید — معتصم از سد ره علم بر کشید
جان خلافت زفرح تازه گشت — عالم از انصاف پر آوازه گشت
بود ببغداد یکی جرم کار — کرده بمنزلگه عصیان قرار
بر در ایوان خلافت مآب — معتصمش کرد بکشتن خطاب
مجرم دلسوخته چون تیغ دید — زآتش دل تیغ زبان بر کشید
داد بیزدان و رسولش قسم — کای چو پیمبر بقدوم قدم
از تپش تشنگیم سوختهٔ — وآتش بیم از جگر افروخته
در لب خشکم نگر و چشم تر — وآب من سوخته خاطر مبر
حکم بکن کاولم آبی دهند — وز قدح لطف شرابی دهند
باز بفرمای هر آنچت رضاست — زآنکه بیك شربت آبم هواست
حکم چنان شد که چشانندش آب — باز نمایند بقتلش شتاب

چون عرب از مشربه تر کرد لب — خواند ثنائی بزبان عرب

کای شرف اختر عباسیان — بسته خرد پیش تو جان بر میان

بنده چو مهمان تو آمد باب — عقل نهد کشتن مهمان صواب؟

قتل کسی کز تو جز آبی نخواست — در روش اهل فتوت رواست

ور بود این قاعده از مردمی — صد چو مرا گر بکشی حاکمی

معتصم آن نکته چو ز او گوش کرد — کینهٔ یکبار فراموش کرد

گفت بلی حرمت مهمان بسست — وآنکه بود منکر این ناکسست

چون دهم آبت بچنین کیر و دار — کی برم آب تو بشمشیر و داو

از ره آو بختنش بر گذشت — وزسر خون ریختنش در گذشت

خلعت و تشریف گرانمایه داد — دست گرفتش بزر و مایه داد

خلق و کرم کار کریمان بود — قصد و ستم کار لئیمان بود

نزد خرد عفو به از انتقام — یك نظر مهر به از ملك شام

در حرم قدس تجسم نکرد — آنکه کنه دید و ترحم نکرد

ایکه غم دل بودت بیشمار — شادی اگر غم خوردت غم مدار

بنده گرش هیچ نخیزد ز دست — سهل بود کر کرم شاه هست

در طمع از عفو بباید برید — لطف خداوند نیاید پدید

آنکه درین مزرعه ات بار داد — کی دهدت خرمن مقصد بباد

دفتر (خواجو) زگنه پاك نیست — ور نظر عفو بود باك نیست

در خاتمه کتاب و دعای شمس الدین محمد صاین

من که گل از باغ فلك چیده ام — چارحد ملك و ملك دیده ام

خامه بر این هفت طبق رانده ام — خاك بر آن نه ورق افشانده ام

روی زمین را زده ام پشت پای — ساخته بر دیدهٔ سیاره جای
یافته از موهبت ایزدی — تاج سر از خاك در مرشدی
جان من از مرشد دین نور یافت — جنت دینم ز امین حور یافت
تحفه ام از عالم بالا رسید — خلعتم از حضرت والا رسید
روی زکاشانه کل تافتم • — ره بسراپردهٔ دل یافتم
بلبل خوش نغمه راز آمدم — سوی چمن رفتم و باز آمدم
طایر آن روضهٔ جانی شدم — زایر آن کعبهٔ ثانی شدم
از نفس این مشعله افروختم — وز خرد این شعبده آموختم
ساختم این لخلخه خسروی — در تتق منقبت مولوی،
ساختم این پنجرهٔ دلگشای — در حرم خاطر گیتی نمای
موسی جانم ید بیضا نمود — خاطر اعجاز مسیحا نمود
طبع رصد بند من سحر ساز — کرد بمعجز در این فتنه باز
روز الف بود که والا دبیر — نقش قصب باز گرفت ازحریر
جیم زیادت شده بر روی ذال — و آمده چون عین منعل هلال
شیر سوار فلك تیز پوی — تافته از جلوه که خویش روی
شمع زر از قله بر افراخته — بر بنه تیر مکان ساخته
گشته بداس مه نو خوشه چین — ریخته از غالیه دان مشك چین
من چه در این بادیه میتاختم — خانه ،در این مرحله میساختم
بر سیر این بام جرس میزدم — وز دم این صبح نفس میزدم
حله این غالیه میبافتم — گیسوی این جاریه میتافتم
از کفم این گوهر والا بریخت — وآب رخ لؤلؤ لالا بریخت
در سرم افتاد هوای سفر — وآمدم از خانهٔ صورت بدر

غوطه بدریای معانی زدم
خیمه بصحرای امانی زدم

عزم رحیل از دلم آرام برد
مصری کلکم بره شام برد

کرد دلم جان مقدس سبیل
در حرم قدس ببوی خلیل

همت عالیم علم بر فراخت
وز عقب محمل خاطر بتاخت

شد نظرم منقطع از ساروان
دور فتادم ز ره کاروان

مرحله می جستم و آبم برفت
راحله میراندم و خوابم برفت

شب شدو من رفته برون ازطریق
راه زنان بی حد و من بی رفیق

ناقه شده سرکش و من سست پای
سخت شده کار من سست رای

محملم از جاده برون اوفتاد
دل زفزع در دم خون اوفتاد

ریك روان بودو مرا آب نه
وآتش دل نیز و مرا تاب نه

گشت در آن ظلمت حیرت‌فزای
خضر رهم احمد رخشنده رای

هم لقبش بر سر دین گشته تاج
همبشرف جسته ز خورشید باج

آنکه سپهرش بنکو گوهری
تاج عراقی نهد از سروری

مشربه ام کرد پر آب حیات
داد ز ظلمات هوانم نجات

بدرقه ام گشت و بمحمل رساند
قاد رهم داد بمنزل رساند

مرغ تمنای مرا دانه داد
بارگی فکر مراخانه یاد

گشت وسیلت که مرا چرخ پیر
کرد دلالت بجناب وزیر

شمس جلال دول‌ودین که هست
از می مهرش شه سیاره مست

دولت محمودیم آمد فراز
مژده رساندند مرا از ایاز

یافتم آن چیز که مقصود بود
عاقبتم بین که چه محمود بود

تا علم علم برافراختند
رخش بمیدان سخن تاختند

هیچ شه این قلعه کشائی نکرد
هیچکس این حلقه ربائی نکرد

ایکه بر این غرفه ترا مسکنست — چشم تو بر نرگس این گلشن است

روضهٔ ما بنگر ورضوان فرست — گوهر ماچین و بعمان فرست

قطره شود در چو بدریا رسید — وابر شود آب چو دریا رسد

رسته این در بسفائن در است — دستهٔ این گل بمدائن دراست

چند توان کرد براین دشت گشت — بگذر ازاین آب که ازسر گذشت

ترك مقالات ده وحال جوی — قال فراموش کن و حال گوی

نامه در آب افکن و نامی برآر — خامه بینداز که خامست کار

کس بنهایت نرساند سخن — صفحه بگردان و ورق در شکن

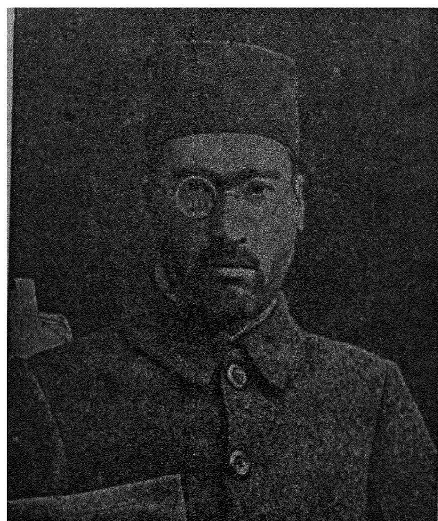
کلك زبان آور (خواجو) نگر — کرده مقامات حریری زبر

شرح معانی زبیانش طلب — درج لالی زبنانش طلب

خصل مکن ضایع اگر بخردی — مهره برافشان چو تمامی زدی

تیغ زبان بیش نباید کشید — قطع سخن کن چو بمقطع رسید

تمام شد



ح . کوهی کرمانی ، ناشر روضة الانوار